بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

نیایش مر رسول مجتبی را	سرنامه ستایش مر خدا را

اما بعد ابو الحسن نامه نگار مدعاگذارست که چون از کتاب اول و دوم پارسی زبان پرداختم خواستم که کتاب سوم را هم از مضامین دلپسند و مقاصد ارجمند طرح اندازم و از [illegible] و این رسم دست باز داشته و پیکری نو خواسته در [illegible] زلال بیان را بسوی خود خوانم و مشتاقان این [illegible] زبان [illegible] شکرین بکام جان رسانم [illegible]

حریفان بزم [illegible]

ز هر نعمتی پیشکش آورم — که هر کس ز آنچه خوشش آورم

حکایات و امثال و خلق و سیر — درآمیزمش همچو شیر و شکر

نه تنها بود شیرینی به کام — که نظم ملیحش دهد ذوق تام

ولی آنچه نبود برین خوان من — یکی کذب و دیگر غلو در سخن

سخن گو که بر طبع سامع زند — نه حرفی که شنونده بر خود تند
نصیحت بود تلخ و شیرین برش — به از مدح شیرین که خارد سرش
دریغا بسی از زبان آوران — نهفته سر خویشتن اندر آن
گذشتند از جان و بگذاشتند — بسی خرمن از تخم کش کاشتند
الا تا نه پنداری ای پاک کیش — که کذب و مدح ست فرخنده پیش
بهل این و آن راستی پیشه کن — دمی نیک اندیش و گیر این سخن

باب اول در روایات

روایت

آورده اند که در زمان باستان افراد نوع انسان در شعاب جبال و غار و مغاک زیست کردندی یا جوف تنهٔ درختان را مامن خود شمردندی - از سبزه و برگ نباتات قوت لایموت شان بود و هم ماهی دریا و حشرات صحرا شکم ایشان را می آسود و جامهٔ تن و رخت بدن ایشان [illegible] م و چارپایان بود که از برای خوردن بدست آوردندی و در آن روزگار دشوار گذار تفاوتی که میان وحوش و آدمزاد متصور توانستی شد همین قدر بود که مردم گزند سرما را به پوستی خام دفع کنند یا آتش و هیزم را فراهم آورده از برف و باران متاذی نشوند دگرنه همگی متنفسان را برگ و نوای زندگانی یکرنگ بود و عیش جملهٔ ذوی حیات

واعیان کائنات یک طراز ساده در چشم می نمود و شگفت نیست که مدبر قدرت
اشخاص بنی نوع انسانی را همان نیروی طبعی بخشیده باشد که از گرم و سرد
حول آن حیوان امین و بی گزند زندگی کنند که دیگر جمله انواع از حیوان
و این گمان نه بطریق فرض و تقدیر است بلکه دلیلی قوی دارد و آن نیست که
درین زمان می بینیم که در اقلیمی بلکه در یک شهری چون موسم شتا بر سر آید
توانگران زحمت سرما و آسیب برف و باران از پشمینه و پشمینه گران دور کنند
واتفاقا اگر شبی رخت پشمینه بر نخورد برودت بر دیگر غلبه نماید و زکام و صداع
بر آن افزاید اما برغم آن طائفه بینوایان تهیدست بیک تای جامه شب را بروز آرند
و اعتدال در طباع این مسکینان بدرجه که با کیف مزاج توانگران پهلو زند مثنوی

بود العجب آن روزگاران قدیم
گرچه هر رو سادگی بود شرح و سیم

نو بهار قدرت اندر جوش بود
شمع صنعت در خرشی خاموش بود

پیکر بیرنگ هر جا در نمود
رنگ خود نا یافته بوی وجود

آب و خاک و باد و آتش جلوه ریز
مهر و مه بر روی ایشان نور بیز

همچو دام و دد جهان نوع بشر
نی قبا در بر کلاهی نی بسر

جامه بی قیدی و آزادگی
دوخت قدرت بر قدش از سادگی

نه کسی را تاج شاهی از علو
طوق طاعت نی کسی را در گلو

هر یکی فارغ ز تشویش دگر
هر کسی وارسته از عیب و هنر

گفت خوش گوینده شیرین مقال	در ثنای این خجسته وقت و حال
هر کجا آزار نبود جنت ست	هر کسی را از دگرها فرصت ست

روایت

گویند چون مدتی چند برین منوال بگذشت از قوای پنهانی که در سرشت انسانی
تعبیه بود قوت ایجاد و اختراع بجنبش در آمد در فصل ربیع باهم اندیشیدند که این روش
زندگی نه درخور ماست که همچو بهائم و سباع گاه خود را در سردابها اندازیم و گاه در تاب
آفتاب کالبدهای خویشتن را بگدازیم و وقتی از نهیب برف و باران لرزه اندام
ما افتد و وقتی از بیم درندگان موی بر تن خیزد تدبیری باید انگیخت که ازین زحمت
و وسوسه باز رهیم و ماوا و ملجا فرادست آریم تا مگر انفاس زندگانی بفراغ خاطر
بگذرند۔ همگنان همت بران گماشتند که سنگها از کوه آورده بمقامی بلند و فراخ
گرد آورند و بر خطی مستقیم آن سنگها را بالای همدیگر نهادند چنانچه صورت دیوار
ازان نمودار شد و باهمدگر گفتند که آری ازین سوی سنگها بآنسوی دیگر بطشه
نتواند رسید که سد سنگ بیافت و آزمونهای مکرر اندیشه را بمرتبه یقین رسانید پس
در سخن آمدند که حاجبی از یکطرف حارس نتواند شد باید که طرف دیگر را همچنین کار بندند
و این منصوبه را از دست ندادند بلکه بسعی تمام در انجاح این مرام دست و پا زدند تا آنکه
در مقابل دیواری از سنگ پدید آمد از شادی برجستند و پایها کوفتند سپس حرف
باهم زدند که غرض انچه بود هنوز ناتمام ست چه اگر این دو دیوار از دو جانب حاجز اند

باری از دو طرف باقی ایمن نتوان بود باز کمر بر میان جهد بر بستند و دیوار سوم و چهارم بر آورده فارغ نشستند اما وسوسه دیگر دامن گرفت که منفذ را چگونه بر هم تا آنکه چیدند تا چوب از صحرا شکسته درست و دراز و زیر و بالا نهاده بیامودند

مثنوی

همایون منزلی فرخنده جائی
حصاری محکمی سنگین بنائی

نه از شیر ژیان در وی زیانی
نه از فیل دمان گردش گمانی

خطر انداخت بیرون رخت از انجا
تسلی را بجایش گشت ماوا

شدندی روزها در کار و اشکار
شبان زی بنگه خود گرم رفتار

بدینسان چون زمانی بود صحبت
بهم آمد پدید انس و محبت

یکی با دیگری پیوند خود یافت
رخ از سوی وحوش و دام برتافت

شب و روز اندران راحتگه خویش
ندیدندی بخواروی بد اندیش

تمدن بود پنهان در سرشت
همی زد شعله از روی بصیرت

ظهور این صفت نه بر دل شان
که اول بود در آب و گل شان

بلی هر قوتی را یک بروزست
نه در طبعیت آتش سوزست

ز حکمت انچه قدرت در طبائع
نهاده کردگار نی گشت ضائع

روایت

آورده اند که چون موسم گرما در رسید و تاب آفتاب بدرجه افزود که مغز در استخوان

جوشیدن گرفت والتجا بسایه آوردن ناگزیر - آن سردابها که پناه بدان آوردندی وآن غار و گودال که خود را بان منزوی کردندی از دست شیخ نمد و سباع و بهایم در آن بقعه ها آرام گرفتند بهم رای زدند که چه توان کرد تا از تپش آفتاب و باد سموم محفوظ و مصئون باشند قرار یافت که چوب و هیزم از صحرا آورده بر دیوار جانب اندرون راست کردند و برگ درختان و شاخ نباتات بران گسترند در اندک زمان این همه ساز و برگ فراهم آمد و منصوبه خود را کار بستند سایه نمودار گشت و تمازت خورشید فرو نشد

مثنوی

دران سایهٔ دلکش و دلپسند	نشستند و خوردند و برخاستند
یکی دست بر دست میزد چنان	دگر پای کوب از مسرت کنان
تو گوئی می ناب گلگون زدند	زمستی بر اندوه شبخون زدند
یکی سوی خورشید کردی نگاه	که ای کردی از تاب ما را تباه
فسرده ای در خانهٔ سردها	که نزد لکنم پیشکش ای کیا
اگر سوختی تارک و ترک من	چه سود آوریدی بگواے شمن
بلندی و روشن هر چیز پس	فرومایگی چیست مانند خس
چه بینی زهر روزنی اندرون	نگر او فتی در سرا سرنگون

روایت

گویند که چون فصل تابستان سپری شد موسم برشکال رو نمود ابر خیمهٔ سیاه

بالای زمین افراخت و باران از ریزش آب روی زمین رفرو گرفت
سکان آن عمارت ناتمام را غلغل در آتش افتاد و از فرط اضطراب
هر سو دویدند و چاره کار ندید استند چه سایبان که از تاب
آفتاب پناه بود از کار رفت و شدت ابر مطیر را آن شاخ و برگ مقابله
نتوانست کرد همگنان مشورت کردند که چه باید کرد تا از زحمت تگرگ
و باران آسایش و امان بدست آید عاقبة الامر رای بران قرار یافت
که چوب بزرگ و شاخ تیر از صحرا آورند و بالای دیوار و اساطین
فرو نهاده از تخته های سنگ بپوشیدند و از گل و حصیار خانه بندی
کرده بیاسودند و از آفت برق و باران خلاص یافتند مثنوی

خروشیدن رعد و جوش تگرگ
ربوده ز دل صبر را ساز و برگ

بهر سو شده سیل آب روان
بروی زمین گشت دریا عیان

نظر تا بجائی که میکرد کار
همه عالم آب و هم بی کنار

نمایان باقصای صحرا و دشت
نبوده بجز کوه چون خایه تشت

تو گوئی که طفلان چاره آشیج
نمودند بازیچه با هم بسیج

و یا اندران قاع اختر شناس
بتنجیم بارش نهاده اساس

جزیره نما بود این خانه شان
کز اول بنا کرده بر بوالوان

چو دیدند از ان خویش را بر کنار
ز شادی جهیدند بی اختیار

گر ای ابر بوینده وی رعد و برق	گرفتی ز مغرب زمین تا بشرق
چه دیدید از ما که طیش شدید	چه بد زینکه با ما حریفی بدید

روایت

گویند که چون آن طائفه از گزند برق و باران ایمن گشتند و دلهای پراگنده
جمعیت یافت شبا روزی براحت گذراندند هراس کنار شد و یاس از
خاطر بیرون رفت اندیشیدند که هرگاه از آسیب گرما و خطرات امطار
مصون ماندیم قوتی که موجب این همه امن گردید در جبلت ما مستتر است پس
ممکن است که آینده اگر واقعه رو نماید بحسن تدبیر از آن بسر آئیم درین خیالات
خورسند بودند و وقت خود را خوش میگذراندند که فصل زمستان در رسید
و تابش و بارش رخت از میان بر کشید از آنجا که طبایع مردم از عادات قدیم
برگشته بودند و از گرم و سرد دوران متأثر شدن سر کردند شدت سرما
بر تن ایشان لرزه افگند و عنان اصطبار از دست شان رفت همگنان
در خانه گرد آمدند و با هم رای زدند که چاره این چه باشد یکی گفت سهل است
این درها را همچنان در وقت شب بربندید که از بالا درهای آسمان همه بسته شد
و جهد کردند تا این اندیشه را کار بسته آمد و بختی از آن آسودند از آنجمله کسانیکه
ضعیف الجثه بودند بامدادان برآشفتند که یاران دوش ما همه خواب کردند
اما مرا خواب نگرفت چه این ترکیب مرا پسند نیفتاد دیگرے گفت که بیا

تا شب آتش افروزیم و از گرمی آتش برودت سرما را فرو نشانیم همه هیزم از بیابان فراهم آوردند که انباری بلند در صحن خانه افتاد شب فرا آمد سنگ بر سنگ زدن آغاز کردند چنانکه شرارها ازان برجستند و سبلت پشم و خار و خس آتش ازان گرفتند و برگ نباتات و شاخ اشجار بسوختن درآمد و همه هیزم روشن کرده همه شب باستراحت غلطیدند و شادمانیها کردند تو گوئی که جشنی عظیم بود

غزل

سرد مهری سرما جان ز تن بلب آرد	تلخ عیشی عریان سخت تاب و تب آرد
بس خنک بود آنکو ساز و برگ این موسم	بخچه پیش و نهد پنبه در سلب آرد
نان بروغن آنکس را دان که در زمستانش	شعله های افروزان از سر حطب آرد
روز برف خوش باشد مردم توانگر را	هر که هست مسکین گو روی در مطلب آرد

در شتا چه می پرسی از حسن همه دانند
شاد آنکه در ساغر شیره عنب آرد

الحاصل چون آن جماعه از کار و بار پرداختند و ثمرهٔ راحت از محنت و مشقت خود یافتند آن قدر سرگرم مسرت و نشاط شدند که اگر کلاه بر سر داشتندی در هوا انداختندی از فرط طرب مستانه پا میزدند و یکی دست در گردن دیگری افگنده بسخن در می آمدند که کار بری دست بسته از ما آمد و دیگرے زبان طلاقت کشاده چنین بسخن سرودن آغاز نهاد

مثنوی

ای سردی دی مه و بهمن ستمگار / بی مهر چو بهمن و سپندار

سردیست خدنگ چو تیر سرطان / عقرب به میان چو ماه آبان

مرداد اگر رفتی از تو مرداد / ای کاش که باز گشتی خرداد

آوخ آن فروردین نوروز / کان گشته بگرم و سرد فیروز

فروردین ست فرو وردین / نی فروردین خلاف آئین

در دل تا آن مهر ذره نیست / چه بره بخوانت تره نیست

زانکه بر ما که یافتی دست / خسته کردی و تافتی دست

نی بر ما دست برده کردی / از بارش برف و رشش سردی

اشجار برهنه بر کسان نیران / لرزان برخویشتن پریشان

بی برگ و نوا چو عور محشر / از باد نوان چو بید و عرعر

بسته شده آبگیر و سیلاب / تشنه شده مرغ و مور در یاب

زین پس مائیم و خانهٔ ما / وین همه و آتش ست و گرما

خورشید بگو کزین در فرد / آتش برد و نلرزد از برد

روایت

آورده اند که گروه آدم نژاد چون بنای مستحکم در صحرا بر جائی مرتفع بر آوردند و صنعت را کار بسته در فصول ربیع و خریف و صیف و شتا براحت میگذراندند اما چشمه های آب از مسکن دور افتاده و بخوردن آب و شست و شو رفتن

وآمدن ناگوار است طرح مشاورت افگندند و رای زدند که نزدیک مسکن آبدانی عمیق و گولابی ژرف کنند و از چشمهٔ کهسار آب در آن اندازند بحکم ضرورت سر بر بستند و شاخ آهو و بیرون گوزن آورده کار بیل و کلند گرفتند در اندک فرصت آبگیری بزرگ صورت یافت و از یک چشمهٔ بلند نهری کوچک راست نموده آب جانب نشیب در آبدان انداختند و از زحمت شکار ورزی خلاص یافتند چون این مرام سرانجام پذیرفت غلغلهٔ شادمانی و طنطنهٔ کامرانی بلند کردند

مثنوی

ای آب زلال زندگانی — وی مایهٔ عیش و کامرانی

جان و دل ما ز تست سیراب — از فیض تو گشتیم سیراب

روح ابری و جان کوهی — روح صبری و باشکوهی

گرد تو قطار بسته پلوان — بالات امطار قطره افشان

دام انداز و نسیم اسحار — تا لطف ترا برد بشکار

اما چه کند که موج زنجیر — افگنده بپاش مانده نخچیر

دیگ نخچیر و دام و زنجیر — پیچ پیچ صیاد و حسن تدبیر

نخچیر شده ست بر دم باد — دمنه صفتی برفتش از یاد

وه آب حیات و مار سلسال — کوثر شده تال و مال زین تال

تالاب مگو که سلسبیل ست — بر آدم و دام و دد سبیل ست

خورشید سپهر صبحگاه	می غسل بر آرد اندرش تاه
ما را تو بجان و دل عزیزی	چونانکه حرارت غریزی
پاک از تو کنیم چون سر و تن	پاکیزه تو کشیم نیست آهون
آب و موج تو روح و راح ست	ماج و موج تو اصطباح ست
آب تو مدام مستقر باد	باد تو روح را مقر باد

روایت

گویند که چون فصل زمستان آخر شد و تاب آفتاب بنابش در نوردید آب تالاب خوشیدن گرفت و مرغ و مردم از تشنگی جوشیدن نزدیک بود که بچشمه های کوه التجا برند چه از کم پایی آب همگنان بستوه آمده بودند چاره ندانستند و جمله مردمان دست پاچه گشتند و گفتند که تا آمدن ابر و بارش باران زندگی دشوار ست لاجرم سر بمشورت فرود آوردند و رای زدند که غاری بس عمیق کنیم تا باشد که از منافذ زیرین چشمه سر شد و ما را ازین کشاکش وا رهاند این بگفتند و بیکسر بکنجکاو پرداختند تا آنکه این عمل سودمند افتاد و آب در چاه از هر طرف پدید آمد بر کردهٔ خود آفرینها خواندند و از فرط نشاط در پیرهن نمی گنجیدند

رغبت آن زمان که تشنه دل ما به تنگ بود	خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود

زنان زبان از چاه بخانه آمدندی و باز از خانه رقصان و دست افشان بر سر چاه رفتندی

خنک چاهی پر از آبی عمیقی و مزه شیرین | زلالش انگبین و ساتگین صورت زمین تمکین
مدوّر همچو دور چرخ و کوه آسا صلد انگیز | ندارد دلو وی و دولابی سنگ و نی زمین
هما نا چشم بینائی زمین است آب خوش در وی | اگر بینی نماید هر ملک در قعرش اینک بین
نه هم‌جنس چه نخشب نه همسر با چه کنعان | منقّع بود وی ماهش نه یوسف بود و بیژن
سیاهی اندرون او نمایان چون سواد چشم | سفیدی در دلش تابان چو آب خضر نور آگین

القصه مردم در بند آن ماندند که آب از دهانش بر آرند بی آنکه اندرونش فرود آیند پوست از درختان سبز بر کنند و با هم گره تا بداده رسنی محکم راست کردند و در چاه آویختند دیدند که تا به آب میرسد یا نی پس چرمی پهنا را از اطراف گرد آورده در رسن بستند و بدین سیاق آب از چاه بالا کشیدند و بمقصود خود وا رسیدند

روایت

گویند که چون این طائفه را ناسی مدتی دراز برین نسق گذراندند و توالد و تناسل زیادت شد خانه مسکون تنگی کرد و عیش ایشان منغص شد لاجرم اندیشیدند که جائی دیگر همچنین مسکنی بنا کنند و به تقلید اینجا اسباب معیشت مهیا کنند چنانچه در طرفی نزدیک از ان عمارت همین داشتند که گفته اند

نقاش ثانی بهتر کشد ز اوّل

و چاه و تالاب همران کندیدند تا زحمتی فراپیش نیاید و صدمتی دلهارا نخراشد هرگاه که این مهم انجام یافت اشخاص یکدل از افراد هم پیوندند از ان خانه بخانه

تواحداث نقل کردند و باهم پیمان بستند که اگر آفتی فراز آید و بلایی نازل شود
گروهی شریک و همدرد دیگری باشند که شرط خویشاوندی همین است

بنی آدم اعضای یکدیگراند | که در آفرینش ز یک گوهراند

مثنوی

دیگر مسکن گشته پیدا | آمد راحت مرجمله را
یک بوده تصویر دیگر | مانی ماند در وی ششدر
حیرت بخشد بیننده را | خیره گردد چشم بینا
مانا هر دو مثل ابرو | یا دو چشمی شد هم پهلو
دانا و اندکین دو مسکن | ناگشته هم صورت از فن
سر این معنی باید گفت | دُر سرش شاید سُفت
هرگو تا ندی تصنیف | باشد ناقص بی تسویف
نی شان علم و نی از صنعت | نی ترکیب و هم نی حرفت
چاره کی بود از تمثیلی | چون بگشتند از قیلی فیلی
باید عقل و هوش و هم رایی | تا که بر وگور را از فرای
نقلی را چه باید از عقل | که بشناسد بره از اقبل
این کار بینشان بوده | پیشانی در عذرش سوده
اما پس رو بکشد از لوم | کو از دیگر بکشاید صوم

باید طرحی دیگر ریزد	تا احسنت از هر سو خیزد
در داستان نقل از تصنیف	تا بشناسان همچون تعریف
گوی سعماران هندی	چون نقاشان اندازه چندی
نتوانند از خود چیزی ساخت	عمر خود را یاوه در باخت
مردی باید بخرد اشکرف	تا انگشتی بنهد بر حرف

روایت

آورده اند که با نقراض اقران نسل انسان ترقی یافت و از اولاد و احفاد شان بعضی را که عقل و امتیاز بیشتر بود باهم در مکالمه و مناظره کشودند که این چه زندگیست همچو بهائم و دواب خوردن و خفتن غیر ازینکه بنگاه قتال و جای ما به الامتیاز ما از دیگر حیوانات نیست بخاطر میرسد که کارها باید کرد که اصلاح ازان در کرونها پدید آید فضل و شرف انسانی را شاید پس آن طبقهٔ خاص که بمزید هوش و خرد اختصاص داشتند مجلسی باهم آراستند و هر یکی بدرجهٔ قابلیت رای میزد همگنان را برین اتفاق شد که نخستین در اصلاح اکل و لبس توجه باید گماشت چه این هر دو از دیگر چیزها ناگزیر ترست و در راحت و آسایش دخلی تمام دارد یکی گفت اول طعام ست که قوت و ضعف و صحت و مرض ازان در بدن فرا آید دیگری تبا ئیدش سخن خاست جمله برین رای صواب تحسین کردند و از هر گونه سخن راندند۔ یکی گفت که برگ نباتات و تره و باقلا ذوق ندهد گفتند آری دیگری گفت دلم میکند که آتش افروزیم

و این همه چیزها را یگان یگان بر آتش نهیم تا مگر رطوبت بسوزد و تغییر در ذائقه پدید آید
همه یکبارگی از جا برجستند و داد برداد دادند که بلی تبدل در حالت این ترکیب در آرد
و گوارش در این علاج مندرج می نماید برخاستند و روبصحرا نهادند تا هر یکی از
ایشان انچه از روئیدگی ها بدست آمد آوردند و آتش افروز کرده بران نهادند
گرمی دران چیزها اثر کرد و تری از جرم آن اشیا فرو ریخت لاجرم فرق پخته
از خام هویدا شد و صورت نوعی دگرگون گردید - اکثری در شک افتادند نباشد
که از آتش سمیت گرفته بود چه انچه بر آن نهاده ایم حرّ تمام دارد و هر چه بدان بخورد
آن البته بسوزد - یکی از انمیان که جودت در طبع داشت و فراست او در خور بود
گفت که زنهار باک مکنید ذائقه آن پدیدگار خوانده بچشید همگنان باتفاق
چشیدند و از لذت انگشت لیسیدند

مثنوی

زهی تره پخته و نیم خام — که از نعمت تازه آمد بکام
رطوبت برفت و حلاوت فزید — سر انگشت و هم دست باید گزید
مزید است نعمت بشکر اندرون — کند مرد را کفر نعمت زبون
ازین پس من و تره پخته بر — بود روز و شب تره پخته بر
چه باشد طعامی ازین به لذید — بود انچه گویند آن را نبید
همه شور و غوغا چو برداشتند — گروهی دگر حمله پنداشتند
که بیوقت این چیست شور و غریو — مگر زد برین مردمان راه دیو

ستادند و ناگه ز در آمدند — نشستند و در شور و شر آمدند
که یاران مگر عهد بشکسته اید — نه پیمان واثق بهم بسته اید
که چون حادثی در میان سر شود — یکی دیگری را همی آگه کند
شنیدند هم عذرها خواستند — فزودند در جان و تن کاستند
که ما را ز شادی فراموش شد — دریغ عهد و پیمان که دی دوش شد
سپس هم دگر صف بصف در زدند — بخوردن آستینهای خود برزدند
پس آنگاه مجلس برآراستند — نشستند و خوردند و برخاستند

روایت

گویند که روزی چند بران گذشت که جوششی در طبایع پدید آمد مشاوران نشستند و دیگر طرح صحبت انداختند و سخنها گفتند که اصلاح رخت و جامه تن باید کرد و اندیشه های خود را پوست کنده نمودند آخر الامر رای آن زدند که فی الحال غیر ازین اصلاحی بخاطر نمیرسد که خام پوست ها از آنچه در بر میکنیم سخت است و بوی ناخوش دارد آب را بجوش آریم و خام را دران اندازیم که روزی چند بگذارد و جمله چرک و ریم و عفونت از جامها در آب آید و باز آنها را از دست و پای و چوب و سنگ نرم کنیم که هم ملائم گردد و هم از بوی بد پاک شود گفتند نیکوست اما آوندی نداشتند بل وجودش هم نبود حیلتی انگیختند که طین چرب را یکجا فراهم آورده در آب گذارند همین که دو سه روز بر آن شود آن را پامال و دستمال کرده لازب گردانند

سپس چیزی مقعر ازان سازند که پوستین ادر خود گیرد یکی بانگ برزد که آن چیز
تاب گرم آب نیارد دیگری گفت بیائید تا از هیزم انباری را آتش دهند و اندرش
آن ظرف را نهند بو که رطوبت کل منجذب گردد و پیوست اجزایش محکم بر بندد همگنان
پسندیدند و بر آن کار بستند خام ها پخته رنگی دیگر بر آوردند سبک و نرم شدند و تعفن دور گردید

مثنوی

ای طالع نیک و بخت بیدار
صد شکر که گشته مددگار
یاری که بما نمود یار
صد شکر اگرکنیم سزاوار
ما را از رنج ها رهاندی
بر راحت و عیش خوش رساندی
زان سختی پوست ها دمادم
میکرد آرام از بدن رم
وان ناخوش بوی چون تنیده
میگشت از و دماغ خیره
تا این همه خام چند گران سنگ
تک پخته سبک نمود خوش رنگ
اطفال خود دوش کنند بر تن
نی بار گران از و بگردن
نی پوست که دوست پیز مغزست
در سیر ما پوستین نغزست
پوشد سیر ما دست و پا را
پا شد پا را و گرنه سر ما
سرما سرما شکست هر سال
امسال کنیم دست و پامال
پوشاک ما که پوستین ست
خوشتر ز سمور آبتین ست
سنجاب سمیر این سمورست
سر دایهٔ ما از و نفورست

القصه چون درین کار کامران شدند ابنای جنس خر را برخواندند و آن پوستین خود بخت را بپیش نهاده داستان صنعت خود را پوست کنده وانمودند صدای تحسین و آفرین از هر طرف بلند شد و همگنان این صناعی را نمونه کار فرا گرفته خامهای خود را دباغت کردند و از زحمت بی آرامی بیاسودند

روایت

گویند که هرگاه از اصلاح خورد و پوش فارغ شدند یکی را ابدال افتاد که هرچند شب ماه خانهٔ ما را منور کند لیکن نیمی از ماه تاریکی و حشت آرد و چون ابر در شب ماه آسمان را فرا گیرد و شب دیجور پردهٔ ظلمت کشد دست از دست باز نشناسد و تیرگی عیش ما منغص گرداند چه خوش بود که در لیل الیل منزل ما نورانی باشد همگنان سر بگریبان فرو بردند و در دلهای خود تدبیرها می اندیشیدند که درین میان یکی سر بر آورد و گفت که آتش روشن ظلمت را ببرد اما هیزم خشک ست تا چرب نبود و بر نیاید گفتند آری راست گفتی دیگری برخاست و گفت من در آن صحرا درختی دیده ام که دهن اندرون و بیرون چرب دارد و گفتند که بیار علی الحال روان شد و قطره زنان گشت تا پشته چوب باز آمد و چوب چیلیش آورد مرخ باشد یا زیتون چون بآتش دادند همچو مشعل روشن گشت غریو از نهاد حاضران برخاست و از فرط طرب از جا برجستند آنگاه اکثری با آرنده رفتند و پشتارها بر سر و دوش آوردند خانها روشن و دلها گلشن شدند مثنوی

نور بسیجی فزا است شب از دهٔ شبخون	روی همه از بادهٔ فرحت شده گلگون

تاریکی شب رخت خود از خانه برون برد	پس روشنی آمد همه مجلسش شده مشحون
مردم همه در شب بمشاغل شده مصروف	دلها همه از روشنی هم آمده ممنون
اختر ز فلک تابش نورش بزمین زد	اخگر ز زمین سوزش نارش بفلک آذون
آذر بصفت گشته چو گلدستهٔ آذار	اسکان قلوب آمده زو همبر اکسون

قصه کوتاه بعد ازان که ساز و برگ چراغان میسر آمد جشنی ترتیب دادند و دهگانان هر دو سراچه پوستین های مربوغ که بیش بها تر ازان جامه نداشتند بر تن راست کرده یکجا جمع آمدند و چوبهای روغندار گرد و پیش روشن کرده جابجا نصب کردند و آن تره و باقلا که خورشش بود در آتش بریان نموده پیش هر کس گذاشتند تو گوئی در آنوقت خوش هیچکس را در جهان این چنین نعمتها نصیب نبوده است بسیر تمام خوردند و خیر باد گفته وداع شدند

روایت

آورده اند که چون سالی چند بر گذشت و مردم در اطراف تگامشی میکردند یکی در صحرا خری دید که در مرغزاری میچرید بصورت مسکین بافیت و شاخ و سرون نداشت اندیشید که این حیوان از بهائم بسته نه از نوع سباع گزندی که ازان نتواند رسید آهسته نزدیک تر رفت چون اثری از قرب در وندید فراتر شد خر اندکی رمیده باز چرا کردن گرفت پنداشت که این حیوان قابل تعلیم ست و سزاوار پروردن و اگر بر پشت او برآیم میتواند از جائی بجائی برد پس تنی چند با خود یار کرده مثل شکار قمرغه اش کرد

و جانب مسکن آمدن آغاز بیچاره خر از هر طرف خود را محصور دیده ناچار سمت آبادی رفتن سر کرد همگنان از طرب جست و خیز نمودند و گردش حلقه زده از شور و شغب سنگریزه زدن بر پشتش ساختند تا آنکه بدر شهر رسید در میان خانگیان شورش اصغا نموده از اندرون بدر جستند و دیدند که حیوانی نامشخص در دو مردمان گردش گرفته اند بمجرد مشاهده این حال رسن دراز از اندرون آوردند و دو کس از دو طرف سر رسن گرفته کمند آسا انداختند که خر در آن بند شد هر یکی مستانه می قصید و پای بر زمین میکوفت خر بیچاره دفع آن ندانست و هیچ پای در گل فرو ماند دانستند که بطش و توسنی در سرشت این حیوان لا یعقل نیست ـ چوبی سر تیز بزمین فرو کرده و سری از رسن در گلوی خر و سری دیگر بچوب ببستند در ابتدا وحشت و جست و خیز میکرد و هر طرف رسیدن میخواست اما چه کند که بند رسن در گلو و راه گریختن مسدود بود چون دو سه روز بر آمد سست ایستاد و از رم آرام گرفت گاه پیش آورده خوردن گرفت و آب دادند همه در کشید مردم گاه گاه که فرا می رفتند اندکی رم کرده می آرمید تا آنکه دست بر پشت و گردنش مالیدن گرفت و وحشت از وی برفت

مثنوی

چو دیدند خر را که گشته است رام ‏ رسن در دهانش زده چون لگام

یکی رفت بر پشت و گشته سوار ‏ رسیدن گرفت آن خر راهوار

دویدن همان بود و دمش بلند ‏ گهی راست گه چپ همی زد زغند

گهی پیش و گه بر پسش می‌دوید
شگفت آمدش هر که آن را بدید

کمر بسته محکم نشسته سوار
تکاپوی خر آمدش خوشگوار

نترسید از پویه‌اش آن جوان
خر از دو و تگ سخت شد ناتوان

بگفتند بس بس که مسکین خرست
همین نو سواری ورا نو برست

فرود آمد از پشت او نوجوان
سبکدوش خر شد ز بار گران

یکی بانگ بر زد خر حق شناس
تو گویی که می‌کرد او را سپاس

نهیقش شنوده ز جا آمدند
که بیش از حدش هیچ سخت و بلند

بهم بازگفتند پیر و جوان
مگر ذمه بنهاده اندر نهان

وگرنه چرا او نوا افراشتی
بدینسان چرا بانگ برداشتی

دریغا که شد سعی ما رایگان
همه میدویدند دل دل کنان

خرابه‌پویه درمانده و سرنگون
دگر مردم اندیشه‌مند فسون

نمانی بفکرت فرو برده سر
که سر میزند از خرای و سلی شر

نگه کرد بار دگر تن بسم
که بی راه تدبیر کردیم گم

که این دانه دون مسکین خرست
که قدرش خبر ده ز شور و شر است

دگر سوی سمش نکو بنگرید
شگافی ندارد سمش مشترید

ندیدیم چون او دگر از دواب
حذر کردن از وی ست الی صواب

مبادا که اخسر رسانی گزند
دل ما ز سویش بود دردمند

همان به که آن را ز صحرا هلید | چو خار مغیلان نه در دم خلید
جوابش چنین داد گیرنده مرد | که نزدیک ما هست این عذر سرد
نفیس است در وی نه شاخ و سرو بن | که دون است و مسکین و خرد و زبون
نخواهد بکرد او بانگ و جوشش | چه باک است ما را ز دندان و نیشش
خوش است این خر و مرکب راهوار | که پالش بکال و سرش انجار
همینکه ش بنالید و خارید سر | بیال آمده آن خر بی هنر
فراجست از پیش خر مرد پیر | که این می نگیرمش یک پشیز
پس از جمله چون و چرا قیل و قال | قرار همه یافت بر این مقال
که فردا همه مجلس آرا شوید | سخنها بگوئید و هم بشنوید
بهر سو که کثرت بود رای زن | همان کار بندید بی مکر و فن
خرک را ببستند و دادند کاه | که تا زنده ماند بوقت پگاه
ازان پس همه سوی منزل شدند | ز نوش و خورش چست و پردل شدند
سحر چون سر خود نمود آفتاب | برون زد سر پاک از بد و خواب
سبک قوم از جای برخاستند | نشستند پس مجلس آراستند
دگر گفتگو همدگر باز شد | همان بحث و شنید آغاز شد
یکی گفت آواز زشت و کرخت | دگر گفت رنگش نه نیکوست سخت
یکی گفت گوشش دراز است بس | بکوتاه قدش پسندد نه کس

یکی گفت اشکافته نیمش — دگر گفت بد می نماید وشش

یکی گفت کوتاه دست ست و پا — چه بر روی سوار و پیاده چها

یکی گفت بشنید بین اشکمش — دبا دم چو مشک ست نفخ از دمش

چو هر یک یکی خورده بر خر گرفت — یکی سالخورده بگفت ای شگفت

همه عیب یک یک شمردید و بس — هنر انچه دارد نگفت هیچکس

یکی آنکه بردی توان شد سوار — دوم میتوان برد بروی زبار

اثر کرد در جمع آن حرف پیر — بگفتند آری بود دلپذیر

برین حرف یک جمله برخاستند — فزودند بیرون درون کاستند

شدند آن همه سوی صحرا روان — رسن در کف و در تلاش خران

بهر جا که خر یافت نگذاشتش — گرفت و در خانه بر داشتش

سوی خر که افزودشان شوق و میل — نمایان بدر ها شده خیل خیل

سواره شدندی بران صبح و شام — گرو بردی از یک دگر در خرام

درین باب گشتند چون کامران — یکی سور شادی نهاد اندران

بساطی گران زود انداختند — نشسته زغم دل بپرداختند

جشن ۱۲

سخن در سخن اوفتاد از نشاط — شده ارغنون از صدا ها بساط

یکی گفت ازان مجلس پر طرب — گر این خر نزد ما نباشد عجب

همان خر که اول گرفتار شد — پی اهل محفل پدیدار شد

همه را از او انبساطی رسید چو گلها شگفتند بادی وزید

وفور مسرت چنان برگرفت که بیچاره خر را میان در گرفت

یکی گشت با بیخودی بسکه جفت مخاطب بخر شد ولیکن چه گفت

الهی در دل ما گرفته جا خر تا بیم نه از رضای تو سر

آریم گیاه سبز پیشت بهر تو بود از آنچه درخور

موی خیزد اگرچه بر تن ما از بانگ تو ای خجسته اختر

دل بد نکنیم از تو هرگز چه زینسان زادهٔ ز مادر

هرچند که بودهٔ تو خر گوش باکی نبود که آخری خر

گر رعد صفت برآری آواز بگریزد از تو ماده و نر

با آنکه سطبر جثه داری اما رفتار تست زو فر

از آمدن تو وقت ما خوش گر جای بجای می بری در

باری که شکست پشت ما را برداشتهٔ به پشت خود بر

تو راحت جان و خانمانی گوییم به مدیح تو چه دیگر

روایت

گویند که یکروز تنی چند ازین طبقه اناس در بیابان بازی کنان میگشتند گوسفندی چرا در مرغزار برگ نباتات میکرد و بچه با خود داشت که دم بدم شیر از پستانش می مکید و یکی دید و دیگران را بانگشت نشان داد با خودها گفتند که این خود جنسیت

دو شاخ بسر دارد که دفع دشمن ازان سازد بصورت مسکین ست اما از شاخ
درازش حذر باید کرد که چون در بدن دیگری سپوزد دو دراز نهادش برآرد اما شیر دارد
باید که آنرا بطریقی در دست آریم دیگری گفت که مظنه شیر در غذاییست از برگ درختان
که بیخ و بیکو بهشت جنگلی اتفاق کردند یکی را فرستادند که رسن هیچ کند از منزل آورد
و سرش از دو طرف گرفته بگردنش انداختند تخمی جست و خیز کرد چون حیوانی
ضعیف البنیان بود باندک اضطراب از حرکت باز ماند بچه که گردش میکرد پیچی در گردنش
که نه شاخ بر سر داشت نه دندان در دهان بچه فریاد میکرد و گوسفند بجانبش میدوید
از مهر مادری که داشت و از گیرنده نمی ترسید گفتند مگر این حکمت ازان آموختیم
که هر سو آن بچه باخود بریم مادرش در پس ما آید یکی از میان که جرأت در دل و قوت
در تن داشت نا ترسیده رسن بگلو پیش کرد و دراز ساخت بیچاره طرف بره گرفت
و بچه را از راه خانه همگنان در شگفت ماندند و شادی کنان همراه شدند تا آنکه منزل
رسیدند رسن پیچی محکم کردند و بچه را باو گذاشتند بچه بجا در پوست و شیر مکیدن
گرفت برگ و بار آوردند و پیش گوسفند نهادند هرچند وحشت میخورد اما با آنهمه گاه
سر و تن بچه میلیسید و گاه رو بطلعت میکرد

خوش بره و گوسپند مسکین	آوندی پر ز شیر شیرین
بیچاره تلف چه و بهر شیر	چون نحل که شهد بخشد از تیر
کشش دانیم نرم و نغز ست	نی پوست فقط که پر ز مغز ست

خوش طالع ما که گوسفندی	در دام ما شده است بندی
زین پس رمه از آن بگیریم	گر دست دهد بدان که میریم

روایت

آورده اند که وقتی یک جوق از مردم در کوه و دشت بسیر و شکار بر آمدند و هر طرف
آزادانه گشتی نموده خاطر را فرحت میدادند که ناگهان دران بقعه سگی پدیدار شد
گاهی بر شکار آهو می جست و وقتی جانب گرگ و پلنگ عوعو کرده می شتافت
همگنان را شگفت آمد و گفتند بوالعجب شوخ طبع حیوانی ست که هم بر صید می جهد هم
دشمن را دفع میکند تو گوئی مانا بانسان ست چالاکی بر آن شدند که اسیر بایدش کرد
و به تعلیم آن همت باید گماشت هر چند جهد کردند و محاصره می نمودند عف عف میکرد
و از میان بر میگریخت گفتند و احسرتا که این حیوان شکاری شکار ما نشد و دست
تعاون هر یکی مالیدن گرفت یکی گفت که دلم میکند یعنی بایدش گرفتار نمود
گفتند آن چیست گفت شکاری بطبع شکار توان خواند و توان گرفت همه گفتند
که این کار هم از تو خیزد گفت آری خانه برفت و رسن و بچه گوسپند با خود آورد و گفت
رسن را دام کنید و بچه را نزد دام بگذارید همین که بچه را آهنگ شکار کند خودش بدام
گیر آید همگنان متفق شدند و حلقه رسن میان دو بوته صحرائی محکم کرده بره را پیش نهاد
و خود در عقب بوته خار پنهان شدند بره بانگ بر آورد و سگ بره را تنها دیده بجست و
رسن بگلویش بند شد هر چند که زغندها میزد و غوغا بر می داشت سود نکرد هر دم از پس

بوته گرد آمدند هر کس که پیش سگ می آمد بر وی حمله میکرد و دندان از دهن بیرون می آورد
ترسیدند که این جانور درنده است نشاید که کسی را جست و خیز کرده بگزد و چست و چالاک
و در جسم قوی هست و سهمناک در صدد آن شدند که بچیزی مستحکم بر بندند تسمه چرم خام
آوردند و سه تا کرده آنرا تاب دادند تا آنکه تسمه ها با هم پیچیده استوار تر شدند آنگاه
بجای رسن بکار آوردند و چون دیدند که بر گیرنده تاخت زنی دیگر فرا گردنش آورده جانب
دیگر کشیدند و بدینطور از بطش او ایمن شدند چون بخانه رسیدند جوق جوق مردم
بدیدنش گرد آمدند و سگ هر طرف می جست و حمله می آورد گفتند که این تازی بس
دلیر قوی و جنگجو ست رامش کنید رای بر آن قرار گرفت که سه روز گرسنه اش دارید
چون قوتش بکاهد لاجرم سست گردد و وحشت و سبعیت فرو نشیند همگنان پسندیدند
و بر این رای احسنت بلند گردید سگ را برسن چرمین و میخ استوار بستند و آب برابرش
نهادند اما از جنس خورش سماحت نکردند سگ صحرا گرد وحشی نژاد در سه روز ضعیف شد
و آن توحشش و جست و خیز بود از مزاجش بدر رفت روز چهارم که اندکی از گوشت دادند
بطوع خورد و دهنده را بنظر نیکوی می نگریست همه گفتند که از خواص وست که آقا را
دوست دارد پس سیرش میساختند و تعلیمش نمودند شکار کردی و آوردی مثنوی

شتابنده سگی تازی نژادی — نژادی مادرش تازی نژادی
بصیدی تاختی در قاع صفصف — عدو را دور کردی کرده عف عف
رفیقی حق شناسی ره نوردی — وفاداری کم آزاری نوردی

میان باریک و پهنا پنجه خوش رنگ — پلنگ آسا گوزن اشکر بر شرفنگ (صدای آهسته و آواز پا)

شغال و روبه و نخچیر و آهو — زهر چه آمد به پیشش در گرفت او

نگهبان منازل کهف اصحاب — سگ اصحاب کهفش گفتنست باب

نه سگسار و نه سگبانش ضرورت — نه سگجان سگ جگر دور از کدورت

سگ پاسوخته در شب بهر طاق — سگ خاموش گیر از بهر سراق

همه دلخوش که خوش یار رفیق ست — نه بنده بلکه مانند عقیق ست

الحاصل از وصول این نعمت عظمی طرح جشن انداختند و دران مجمع ساز مسرت باین نغمه انواختند

ای سگ نه سگی کسی به پاس — مدحت چه کنیم آدمی بس

مالوف عجین آدمستی — حقا که ز طین آدمستی

خوش خوش پویی تو در بیابان — با ما و جهانه آمی پایان

باب دوم در حکایات

حکایت

زاهدی در شهری بود صاحب ترک و تجربه شهریان او را بزرگ داشتندی و صحبتش را غنیمت پنداشتندی مدتی در شهر زندگانی کرد آخر به تقاضای وقت شهر و شهریان را بگذاشت و در کوه و صحرا بودن خوش کرد روزها به تعبد بسر بردی و شبها را به بیدار سحر کردی از انجا که زهد در طینت او جبلی بود و در ریاضت شبار و زیران افزود باطنش

صفا گرفت و آئینهٔ دلش از زنگ تعلق پاک گردید روزی بدلش بخشیدند که زهد و
طاعت قبول نیابد تا در شهر نیائی و با تعلق بسر نگیری - زاهد از ان متاثر شد و
با خود گفت که هرگاه ترک و تجرید مراد ربارگاه خداوندی نمیگیرند مرا در شهر باید شدن ؎

گر طمع خواهد ز من سلطان دین	خاک بر فرق قناعت بعد ازین

برخاست و بشهر در آمد یاران قدیم و دوستان صمیم که از مفارقت او خسته خاطر بودند
بدیدارش شادمانی ها نمودند و گرد کلفت از خاطر فرو شستند غوغا در شهر افتاد و
شهریان بدیدن او فراآمدند و بر سلامت او شکر گفتند شب در آمد و زاهد بقاعدهٔ خود شب
زنده داشت بامدادان که روز روشن شد جوق جوق مردم از خانه بیرون آمدند و بصحبت
آن برگزیده تبرک جستند - یکی از امیان برخاست و بگوش زاهد گفت که زن میخواهی
سنت رسول مقبول ست صلی الله علیه وسلم گفت آری گوینده این سخن در آن جمع
علی رؤس الاشهاد گفت حاضران از شنیدنش شگفتند و هر یکی بجست دختری
همت گماشت تا آنکه نقش مراد بر کرسی نشست و با او عقد نکاح بستند آورده اند که روزگاری
برآمد فرزندان آمدند و صاحب اهل و عیال گشت بیچاره همه روز کسب کردی و زن
و فرزندان را پروردی و شب را بعبادت و قیام بروز آوردی چون اطفال بسیار
بودند هرگاه ببازار رفتی یکی را در بر و دیگری را بر دوش گرفتی و آنکه رفتن دانستی
پیش پیش پدر رفتی یا سر انگشتش گرفته در برابر خرامیدی مردم شهر دیدندی و دلشاد
گشتندی چون مدتی بران گذشت و زاهد را چون اهل تعلق اوقات بسر آمدن گرفت

شبی در عبادت و مناجات بود که در سرش گفتند اکنون طاعت تو بدرجه اجابت رسید زاهد را وقت خوش شد و خدمت عیال و اطفال را موجب قرب یافت مثنوی

زهدست سر آمد عبادت
عزلت چه نشانه سعادت
اما نبود سزای تشریف
هر کس که بود مجاز تکلیف
ور نه بزمین نیامدستی
آدم بزمی نپاز دستی
بر روی زمین زهد و خلقت
پیدا شده هادیان ملت
کردند بحکم رب اکبر
امر معروف و نهی منکر
شد از مه و روز و سال دنیا
اوقات معین از پی ما
تا فرض خدا بجای آرند
حق او پیش نگاه دارند
لیکن نه بترک راند فرمان
نی منع زن آمد و نه طفلان
زینجاست که شاید آدمی را
کسب از پی نان و مال دنیا
تا هم حق حق خود گذارد
هم حق عیال و اهل آرد

حکایت

آورده اند که مردی عیال بسیار داشت روز و شب در کسب وجه معیشت گذراندی و رنج و محنت را بر خود تحمل کردی روزی از صعوبت و سختی بجان آمد و گفت این نکبت و نکال که درین مدت دراز مبتلا بیت بعد ه ام خوشتر آن بود که ازین شهر بیرون روم و خورندگان را همین جا بگذارم بامدادان عزیمت سفر با خود قرار داد

وازشهر بدر رفت مردم همسایه تجسس کردند اثری ازان نیافتند آمرد بجانبی رو نهاد
وراه پیش گرفت وقت چاشت در رسید وتاب آفتاب بروی زمین تافت تشنه وگرسنه
بسایه درختی التجا برد دید که چاهی نزدیک ست و دلو ورسن برکنار رو بچاه آورد
و دلوی از آب کشیده فروخورد پیرمردی نشسته بود گفت ای جوانمرد این مرغ
تشنه که برلب چاه نشسته است آنرا هم جرعهٔ چند ده مرد گفت خدمت کنم دلو دیگر
ازآب برکشید وآن مرغ را داد مرغ همه آب درکشید پیر گفت ای جوان مرغ سیراب
نگشته است دلوی دیگر پرآب کرد وپیش آن مرغ نهاد مرغ آن دلو نیز تهی کرد وازتشنگی نیاسود
همچنین هفتاد دلو برآورد ومرغ آن همه آشامید ورو ازچاه نگردانید بیچاره فرو ماند و
گفت ای بزرگ صورت من اینقدر دلوها کشیدم که طاقت من طاق شد و
این مرغ نیاسود گفت ای پسر هرگاه ازعهدهٔ یک مرغی ضعیف بیرون نیامدی
چگونه توانی که حق بندگان خدارا ادا کنی بازگرد و بکار خود باش روزی بخش
روزی رساند تو خودرا درمیان مبین قطعه

روزی بدهد هر آنکه جان داد	زاندیشهٔ این وآن چه رنجی
تشویش مکن که ازسوی غیب	در جیب قبا نهفته گنجی

این حکایت بدان آورده ام که رزق انچه مقسوم ست بتو میرسد اما دست بیازو
وقدمی بخرامان که طلب در عالم اسباب اثری ست علم و دانش فراگیر وصنعت وحرفت بیاموز
تا از اکتساب دو رنمانی و از حسن معاملت بپیوند تا خود را عزیز و الطاف گردانی

حکایت

در قصبهٔ بسوان از متعلقات سیتاپور یکی را دیدم که بارهای مال تجارت با خود و اثاث
و تنی چند از نوکران برداشت و فرود داشت راهمراه بودند اشیا بیش بها و قسمهٔ
دیگر کالا میفروخت قضارا با من دوچار شد گفتم ای فرزانه این پیشه در ارث
یافته یا از خود گرفته و از کجائی گفت خیرآباد مولد من هست و در بدایت حال مردی
بودم کباب فروش روز در کار خود بودم و شب در خانه می آسودم تا روزی در دلم
افتاد که هرچند میکوشم رفاه تمام دست نمیدهد تجارت کنم بو که فراغ میسر آید
مبلغی چند پیش خود داشتم و مبلغی چند بوام گرفتم ازین سرمایه اندک کلاه
و کفش از شهر خریدم و بدست دهقانان فروش کردم و بکفایت و درایت
صرف در ضرورت ها نمودم چون مال همگی فروخته شد یافتم که مال رایج
بود و سود بران افزود پس آن سرمایه با سود یکجا کرده بضاعتی مزید دیدم و
متاع دیگر بیش از پیش آوردم و به بهای مناسب دادم همچنین سالی چند
مزاولت ساختم تا مرا نقدی وافر فراز رسید و مال بیش بها خریده در
راجستان بتجارت پا نهادم توانگران آن دیار بلطف و مدارا پیش آمدند
و جمله اسباب و قماش اشترا فرمودند اکنون چند سال ست که از لکهنو و دیگر
شهرها مال گرفته سفر دور و دراز میکنم و ایدون نزدیک بپانزده هزار روپیه
از جنس و نقد دارم و هفت نفر خدمت کنند

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت بمکتب میخواندم چون وقت نماز میشد بمسجد جامع
که در برابر مکتب بود می رفتم دران عهد برهمن پسری بود که بر سر چاه مسجد نشیمن گزیده
و به پشیزها بازاریان را آب میداد و بستی نام من از وطن دهلی رفتم بطلب علم
و از انجا تعلق باگره و اوده گرفتم از قیام بیرون آن برهمن پسر از یاد رفت بعد از
مدتی دراز که بوطن وارد شدم و چندی اقامت کردم دران روزها شبی مردم
محلت بدیوانخانه مجتمع بودند و سخنها باهم گر آمیخته شخصی بود دران جمع نشسته
و هرکس که با او خطاب میکرد بوهره نام میگرفت گفتم این بوهره ازکجا پدید آمده چه
هر یکی را از دولتمندان وطن میدانستم اما گوشم باین لفظ آشنا نبود یکی از انمیان
که نزدیک من بود پرسیدم که این بوهره کیست ازکجا فراآمد و چه سرمایه با خود دارد
جواب داد که مگر شمارا از یاد رفت این همان بستی طفلک برهمن است که بر سر چاه در راه
مسجد آب به پشیزی می داد گفتم این مال ازکجا آورد که باین لقب ازان ملقب گردید
گفت خورده و زر مهرها گرد آورد چون سکهٔ چند فراهم شد مردم را وام دادن گرفت
و یک یک درم را دو دو و سه سه کرد اکنون هزارها روپیه دارد ساهو شد و بوهره
مشهورست زراعت نیل و تجارت هر چیز در دست اوست گفتم سبحان الله
قدرت در کارگاه آفرینش هیچ کسی را تلف نکند زور در بازو داد و قوت در دست
و با هر که سعی نمود آخر بمقصود رسید و ذخیرهٔ نمایان اندوخت قطعه

امن ست بملک و بحیط راه | باید در تاجریت بکشاد

خوش گفت بمن وشا که زر را | سوداگری گرد آرد ای راد

بنگر که بنادرِ سواحل | در هند چه مایه دلخوش و شاد

هستند ز برکت تجارت | چونانکه بروی دجله بغداد

حکایت

یاد دارم که در عنفوان شباب که تعلق بشاهی مدرسه ام در اکبر آباد بود خرازپیری برسم معهود داخل مدرسه شد بها کا و انگلش زبان خواندنی داشت مدرس انگلش را پروای آن نبود اما برهندی درس دهندگان گران آمد و استکراه نموده تدبیری انگیختند که ازین عار بر کنار شوند رخت در بار در بر کرده پیش پرنسپل رفتند که دران زمان مستر ڈلٹین بود و گفتند که درادبگاه ما پسران برهمن و چهتری علم آموزند خرازپسر را چه مناسبت جواب گفت که ما را ازان تبر دانید و قربت میجوئید پس در تادیب و تعلیمش چه زیان ست همگنان روی ساخته برخاستند و باز آمدند آن پسر علم و ادب که میخواست در سالی چند فرا گرفته بکار و بار مشغول شد چون عقل درست و بخت یار بود امروز مالک کارخانه عظیم الشانست که پارچه دران بوسیلت انجن بافت میشود و تجارت را ازو درآگره روز بازاری نیکوست و نزد عقلا قابل تحسین و مستوجب آفرین ست قطعه

مشو غره باعزاز اضافی | که آن فضل ست لیکن بهر دیگر

هنرور زر و تجارت پیشه گردان | اگر خواهی که باشی بس موقر

حکایت

در کتب سیر و اخلاق آورده اند که عمرولیث پسری گریز پای بود بعقل و قوت بازو سلطنت یافت باری پسر را بمهمی فرستاد خبر آمد که شهزاده در راه یک کوچ و دو مقام میکند نوشت که ای فرزند حق تعالی در جهان دو چیز آفرید یکی آسایش دوم محنت اول را مذلت لازم گردانید و دوم را عزت اگر عزت خواهی راه محنت برو و اگر مذلت پسندی آسایش اختیار کن پسر تنبه گشت و در کار محنت برخود گرفت و ظفر یافت روزی عمرولیث در بارگاه نشسته بود ارکان دولت و اعیان سلطنت حاضر چون از فرائض وقت پرداخت اهل دربار را مخاطب گردانید و گفت آن چه چیزست که ماندگی را از انسان برد طبیبی گفت که حمام ندیمی گفت که سیر باغ و بوستان سوم گفت که شراب ناب چهارم راند که محبوب دلخواه عمرولیث گفت که نزد من آن چیزست که در طلبش از تگ و پو درمانده همگنان پسندیدند و بر حسن رای او تحسین گفتند قطعه

الا ای طالب رفعت بهل راحت که در گیتی	هر آنکو ماند در بندش اسیر دام حرمان شد
بکوش و از جبین افشان عرق در کار و بار خود	که هر کس قطره زن گردید فرقش تا بکیوان شد

حکایت

این حدیث عجب شنو که جدل	او فتاده میان علم و عمل	علمش گفت کای فره عیار
ست پندار زیرک و هشیار	از چه تاج شرف نهی برسر	خلعت فضل میکشنی در بر
نی وجود تو در نظر پیدا	نی کم و کیف تست پرده کشا	نه فزونی نه کاهشت محسوس

نه قریبی نه دوری ای افسوس
نیک بنگر که من همه کارم
متحرک بمن شوند ازجا
کام ناکام آنکه هست منم
گر پذیرد نه حکم سقم تن ست
ناقص از جهد من شود کامل
گشته هر مزرعه ز من کشته
خشک ار کند به هر که من
مرجع آفت تمامم خوان
علم گفتش که ای یل طناز
بی هدایت ز من بهر زه سعی
کار تست این که آتش افروزی
سیر و آدیش یا شود کس غرق
راست گفتی که نیستم ظاهر
پای بر جا و قائمم اما
کار من هست حکمت اندوزی
علت قلب را شفا بخشم

طور تو ماورای اطوار ست
تخم امید خلق سے کارم
آمد و رفت و هم قعود و قیام
آنکه جنبانده پا و دست منم
در بدنها حواس خمسه ببین
چیست از جهد من شقی و کاهل
خرمن از کشت و دانه از خرمن
نوش پرورده زهر که من
با همه زیر چاق تو چو نم
با تو در کار نیستم انباز
هر دو را هم تو افگنی در چاه
کیمیا سازی ار سرا سوزی
هم تو سازیش لقمهٔ اژدر
نی چو اجسام عنصری باهر
شمکن چو نور در هر رم
رهنمائی و فکرت اندوزی
مصلحت یار و رای یاور من

گو نیا از قبیل اسرار ست
بین به بشانم که جملهٔ اعضا
همه از من رسیده اند بکام
کیست آن کو ز حکم من نشست
همه یار منند با آئین
مرتفع هر بنا ز من گشته
آرد از دانه کاوردی من
مسند نسل و حیاتم و ان
سزد از دیده گر رود خونم
لیک تدبیر کار از من جو
گر نه با وی همی شوم همراه
آب می ریزی همچو ابر و برق
آدمی را نباشم ار رهبر
جنبشی نیست مر مرا از جا
سیر و هم لیک نی از مقر دور هم
مرض شخص را دوا بخشم
بس بلند ست پایه اختر من

بامنت آسمان زمین فرق است
کاندرو فکر جزویت غرق است

گوش کن ای عمل ز من اسرار
تا شوی آگه از حقیقت کار

در جهان آنچه از مهمات است
آدمی را در آنچه حاجات است

میکنم فکر تا چه باید کرد
گرم را فرق میکنم از سرد

پس ارادت ز من سبق گیرد
قدرت از وی صلاح بپذیرد

زان سپس قوت بدن در جوش
آید و گوید عضو را می کوش

بعد از آن عضو میکند حرکت
کش عمل نام هست در فطرت

ماهیت بود این که من گفتم
مر ترا راست گو چه در سفتم

این سخن چون ازو شنید عمل
خیره گردید و دید روی خلل

گفت آوخ که هر دو ذات ایمن
می شمردم هنوز کالاخوین

بانگ گفتش عمل که ای سرور
خواجه وحشی گشتی و منم چاکر

چون چنین سست حالت من و تو
راست ناید صحبت من و تو

میروم و امن از تو بر چینم
به سر جای خویش بنشینم

طالبت گر بمن فرا آید
تن ز هم گرچه دست خود بنماید

یاد کردن شنفتن و خواندن
همه را خیره باز گو از من

پس دماغ کسی نفرمایم
نه زبان کسی بفرسایم

عزلتم به ترا که فرمان است
سعدیت گوید که شایان است

علم اشراقیان بگیرد شرق
علم مشائیان بگو شد غرق

دست از کار بر کشم لیکن
همه عالم شود بخود ساکن

بعد ازین تو و عالم اشراق
خود پذیرد فنا همه آفاق

علم گفتش که بیدماغ شدی
از همه کار در فراغ شدی

بود یک مسئله بی تحقیق
که بگفتم تو کرده تصدیق

ورنه هر دو برادریم توام
زور بازوی یکدگر باهم

عالمی بی عمل اگر باشد
عالم آن نیست بلکه خر باشد

در حقش گفت سعدی فرزند
چارپائی برو کتابی چند

در جهان هرچه هست علم و عمل

ورنه باقیست جمله حرص امل	از عمل یافته است علم کمال	عمل غیر علم هست ضلال

قول فیصل برین گرفت قرار　　هر دو گشتند یکدگر بکنار
دیده ام من بسی نزاع و خلاف　　لیک طرفه است این جدال و مصاف

حکایت

گدائی شول را دیدم که بر در ایستاده و میدم صدا برمی آورد امیر یوسف پسران را گفتم که ای فرزندان ببینید این سائل را سبب چیست که بی تانی بانگ میزند گفتند تا در دیگر رود گفتم بلی اما شرح نتوانستید کردن گفتند آن چیست گفتم درویش مسکین است چندانکه در اینجا بیش بپاید زود بکام خود رسد و وقت ضائع نرود هرگاه دریوزه گران قدر و قیمت وقت خود دانند هر یکی از اهل دنیا را سبق از آن باید آموخت تا روزگار خود تلف نکنند

وقت ست عزیز پاس آن نگهدار	چون رفت نیایدت دگربار

حکایت

سائلی پیش امیر المومنین عمر رضی الله عنه آمد و چیزی خواست اشارت فرمودند تا او را بدادند بار دیگر نظر بر او افتاد جانب غلام نگریست گفت که من خدمت کرده ام آنگاه سال از دین چشم بر سائل دوخت و دید که زنبیلی در بغل داشت فرمود تا بازش کنند زر و سیم و دانه و خرما ذخیره بود برآوردند و بمساکین قسمت نمودند که تو تاجری نه سائل پنج درّه و برانند

حرص میراندت ز در بدری	بس مذلت که برخوری از آز	گر همه دولت جهان بدهند
دهن حرص همچنان بین باز	از قناعت توانگری زاید	تا توانی بصبر مسکن ساز

حکایت

مردی نوجوان را دیدم که گدیه بر درها میکرد گفتم ای جوان محنت نمی ورزی تا بی منت نان بیابی و از مذلت دریوزه برهی گفت مگر این نه محنت ست که بر درها میرویم و هر جا ایستاده بانگ میزنیم از وقاحت او عجب آمد و دانستم که گدائی پیشه کرده است

ای بسا بزدلان کم همت	که بتابند روی از دریا	گر حمیت مر این گدایان را
که بود در رهشان اژدرها	نه همین بس که آب و نان طلبند	که بدست آورند از زرها

حکایت

تجار پسری بود در لکهنو از کار خاندان دست باز داشته علم آموختن گرفت پدرش با بی استطاعتی هرچه توانستی از کتب مهیا کردی همسایه بود از برادرم عصمت الله استمداد کرد چنانکه چراغ و جایش داد تا نیم شب خواندی و هیچ چیزی دلش نمیگرفت آخر در اندک مدت فراغ یافت و اکنون نوکری و مرسوم بزرگ دارد و مرفه الحال گردید

سعی در کار خویشتن باید کرد	پهلوی خویش ریش باید کرد
گر تو خواهی که بهره مند شوی	طلب علم کیش باید کرد
علم سرجوش پیشه های جهانست	تا توان جهد بیش باید کرد
چون نمائی تمام مبلغ علم	خویشتن را به پیش باید کرد

حکایت

شنیدم که در پشین وقتی جماعتی از اهل ایران وارد گره شدند اگرچه پیشه تجارت داشتند

اما اکثری ازان تربیت یافته و زبان مادری شان شسته و رفته بود یکی از اهل شهر که دم از شاعری در زبان پارسی میزد دید این مردم رفت پارسیان بعادت معهود شعرای پارسی زبان هندرا هیچ گو بزبان آورند شهری ازانجا که مدعی بود تاب نیاورد و در صفت شعرا اینجا مبالغه کرد همگنان بیک زبان گفتند بلی خوبست مشاعره قرار باید داد تا هر دو طرف را معیار توان شد این مرد رضا داد و طرح زمین غزل خواست آن همه یکدل شده طرح و شوار اند اختند که ردیفش شود نشد بود برخاست و در شهر با شعرا زنا مدا حکایت کرد و طرح و روز و وقت اصراحت کرد شهریان بر و آشفتند که اینچه دیوانگیست گفت اکنون چاره غیر ازین نیست که بروز و وقت معین با اینمردم جمع شویم و از هر دو طرف درین طرح غزل سرائیم جملگی تامل کردند اما سبیل خلاص میسر نیامد ناچار هر یکی بقدر وسع کوشید و غزلها بزبان پارسی موزون کرد چون روز معین و وقت مقرر بر سر آمد جمله باتفاق راه مشاعره گرفتند و از انسو فصحای ایران سیاهی کردند و مجلس منعقد گشت از هر دو طرف تواضع میکردند که اول شما بخوانید درین باب سخن دراز کشیده بود که یکی از شهریان برخاست و گفت من آغاز میکنم ایرانیان همه یکزبان شده گفتند که مرحبا و بسم الله بخوانید درینوقت شهریان رنگ از رو پریده و هر یکی میگفت که اینچه قیامت ست بعد از شورش تمام چون غوغا فرو نشست آن مقتدای مجلیش هندیان گفت مطلع

مه شد تمام تا که رخ او شود نشد	اکاهید باز تا خم ابرو شود نشد

ایرانیان همین که این مطلع شنیدند دل از دست شان رفت و گفتند مرحبا مرحبا جزاک الله و بیکبارگی آنجماعه برخاستند و گفتند که مشاعره برهمین ختم ست هرچند بر حسب اتفاق بیتی بدیع از زبان هندی برآمد که اهل زبان داد آن شعر داده برخاستند اما. ازین حکایت حریص شعر نباید بود که این فن در هند آدمی را تباه کند چه او لا از کسب علوم حقیقی باز دارد دیگر از جمله کاروبار و تعلقات دل سرد کرده بجانب خود میکشد از آنکه چه روز و چه شب فکر شعر او را نمیگذارد و شاعر را از مرتبه پست. ق فرودمی آرد

ز راستی مرد را هنر نیست	شاعری مرد را کند رسوا	هرچه از قول بر زبانش رود
تهمت کذب بر وی است بجا	لاجرم زان حذر بباید کرد	کاعتبارش نهند در دنیا

حکایت

آغا بزرگ شیرازی چندی در آگره میگذراند صاحب زبان شاعر غرا و طبیبی حاذق بود روزی صحبت با او داشتم و سید محمد تاجری شیرازی هم حاضر بود آغا مرثیه در شهادت حضرت عباس رضی الله تعالی عنه گفته بود میخواند و من بتحسین او مشغول بر تاجر گریه افتاد هر شعر که مرزا خواندی تاجر گریه بیش میکرد آخر مرزا را دل از دست رفت و رو بتاجر کرده گفت که من داد شعر میخواهم و تو گریه و های های میکنی با آنکه هر دو اثنا عشری بوده اند تاجر معذرت خواست و گفت آغا چه کنم که مرا گریه می آید این بیت از وست

داریم یکی شعلهٔ جانسوز من و شمع	او بر سر خود دارد و من بر جگر خود

حکایت

یاد دارم که در آگره روزی با مولنا سدید الدین خان شدم و همرو بخانهٔ میرزا زین العابدین رئیس آگره رفته تعزیت گفتیم چون از آنجا برخاستیم مولنا فرمود که آغا بزرگ را هم به بینیم که بالا آشیان دارد گفتیم که چشم باهمرو و بالا برآمدیم و با آغا برخوردیم مولانا بعد از مراسم عرفی گفت که این وقت بتقریب تعزیت خانهٔ زین العابدین آمده بودیم چون برخاستیم گفتیم که شما را هم به بینیم آغا بزرگ که سخت نازک مزاج بود بیدماغ شده و بار بار میگفت که عذر نیامدن نمیخواهی عذر آمدن میخواهی مولنا هرچند مواسات میکرد اما آغا بزرگ همان حرف بر زبان میراند آغا بزرگ مردی صاحب زبان فصیح و خوش بیان بود شنیدم که ازینجا بکلکته رخت اقامت انداخت و سالی چند مدرس شاهی مدرسه بوده جان بجان آفرین سپرد خدایش بیامرزاد

حکایت

یکی از حکمار قدیم بر گورستانی گذر کرد دید که مقابر مردم پهلوی همدگر بود نشست و بگریست گریه آغاز نهاد و بهای های بگریست چون افاقت دست داد یکی پرسیدش که درین حالت چگونه مگر چندی از دوستانت درین بقعه خفته اند گفت که نی بلکه گریه مرا برین آمد که خدا داند چه قدر مردم قابل و صاحب استعداد بی تعلیم و تربیت در زیر خاک رفته اند اگر آن همه کسب علوم و معارف کردندی علامهٔ عصر و فلسفهٔ دوران بودندی دریغ است که قدرت آنچه از قابلیت در نهاد این بخاک خفتگان تعبیه کرده بود از قوت بفعل در نیامد

مقصود ازین حکایت آنست که استعداد خداداد محدود در قومے و طائفہ نیست
بلکه از افراد بنی نوع انسان بسیاری وجود دارند که اگر تربیت یابند گرو از دیگران برند
پس هیچکس را از بنی آدم نتوان گفت که استعداد علوم و فنون ندارد اگرچه از
قومی باشد که تعلم در خاندان او معهود نبود درین زمان که سلسلهٔ تعلیم دراز و حلقهٔ
تربیت فراخ شده است بسی از قوم اراذل را بچشم خود دیده ام که در مدرسه ها نیکو
تعلیم یافته نوکر منصب جلیل و مدرس مکاتب و مدارس گشتند پس هر یکی را
در عهد خود می سعی باید کرد و پدر و مادر را همت بران باید گماشت که فرزندش
تربیت یابد در کرنیل گنج آن روی گهاگرا یکے را از قوم کلوار دیدم که
همه روز باجرت کار میکرد و هر دو پسرش را در مدرسه تعلیم می داد

حکایت

در سیر بزرگان آورده اند که شیخ ابوسعید ابوالخیر بزیارت شیخ ابوالحسن خرقانی
قدس الله سرهما رفت و روزی چند به صحبت گذرانید در مدت سخن نگفتی و لب
از حرف زدن نبستی روزی از یاران طریق او را گفت که شیخ وقت هستی و از علوم
دین بس آگاهی چه بوده ست که پیش شیخ خرقانی دم نزنی و زبان بگفتار نکشائی
باآنکه از راه دور آمده و صحبت دیر کشید گفت ای یار من از برای شنودن آمده ام
نه از بهر گفتن انتهی زنهار این سخن را سرسری نه پنداری بلکه همه مغز و مملو از معنی ست
یعنی طالب مستفر شد و متعلم صادق را باید مهر سکوت بر لب نهادن و سخن اوستاد را

بگوش دل شنیدن تا در جان مستمع نشیند و نفع تام بار آورد اما درین زمان اکثری از ابنای جنس را دیدم که در مجلس یکی سخن را اتمام نکرده است که دیگری گفتن آغاز نهاد تا آنکه آن بیچاره از سخن باز ماند و حاضران گوش بر دیگری نهادند بالاتر اینکه گاهی اول کلام ناتمام خود را تمام کند و دیگری هم بسخن گفتن مشغول گردد و شنوندگان دو دل شوند گاهی بر حرف آن و گاهی بر حرف این متوجه شوند و من بحیرت افتم که اینچه بوالعجبی ست هرگاه رنگ مجلس چنین بود افاده استفاده را چه محل باشد سعدی نیکو گفته است

سخن را سرست ای خداوند و بن	میاور سخن در میان سخن
مجال سخن تا نه بینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

مظفر هر یکی را این نصیحت بخاطر باشد اما کار بر آن که بندد

حکایت

بزرگی در ایام سلف بود تعلیم و تلقین صفت ارشاد و رشد و هدایت لازم روزگار او یکی از شهریان بیعت بدست آورد و حلقهٔ ارادتش بگوش انداخت برسم مریدان خواست که وظیفه یابد شیخ گفت که هر چه بر خود نه پسندی بر دیگری میسند گوش بر آن ننهاد و آن سخن را اگوی که باد نپنداشت روزی چند بران گذشت مرید شیخ را باز دید خدمت کرد و نشست چون ساعتی بر آمد گفت که التماس وظیفهٔ آن روز کردم ستر صد آنم شیخ فرمود که تلقین بجا آن روز کرده بود مرد حیران ماند و بدل اندیشید اثری از ان نیافت عرض داشت که وظیفهٔ که نیافته ام شیخ گفت لوح اول بیاد نداری دیگر چه

باید آموخت مرید را حیرت گرفت و بگذارد هیچ نیافته ام شیخ تبسم نمود که ترا مگر نگفته ام
همه چه بر خود نه پسندی بر دیگری مپسند مرید خجل گشت و برفت

حکایت

حکیمی گفته است که حکمت در آفریدن دو گوش و یک زبان آنست که کم گوئی و بسیار بشنوی

گوش وا کن زبان خود بربند	گر کسی مرد راه بس ست این پند

حکایت

آن شنیدی که اختلاف چه افتاد	او فتاده میان گوش و زبان
گفت بیباخته زبان کای گوش	بشنو از من سخن دمی خاموش
حکمت و وعظ و حکم و فهم اسرار	می برآید ز من دم گفتار
آنچه در دل بود برون آرم	حرف حرفش که بر تو بشمارم
ترجمان دلم سخنگویا	کام دل از من ست نیک روا
خواندن علم و بحث و تکرار	همه از من گرفته است قرار
چه شرف مر ترا ای شنوای گوش	گنگ چون سنگ مانده خاموش
نه ترا جنبش ست نی حرکت	جاندهی مصرفت چه و مکنت
طاق در صورتی بمعنی جفت	هیچ ناید ز تو بگو شگفت
نی ز غوغاست خلق در آزار	از تو عاجز شوم گه گفتار
هرزه سخنی بود و یا باطل	می رسانیش مثل حق در دل

نه دروغت نماید ونی راست	میدهی راست بی کم وبی کاست
سود چه بود چو نیست تمیزت	هست یک چیز بیم وارزیزت
چون زبان بازماند از تیزی	گوش گفتش زهی گهرریزی
نیست در کامت ای زبان لگام	ورنه رفتی نه از تو هیچ کلام
راست ناراست هرچه خواهی گو	یک زمان باش و پاسخ از من جو
درس حکمت از آن تست چه شک	تیر اندر کمان تست چه شک
لیک انصاف ده که کذب و تهم	از که صادر شود بگو این هم
من بجان آمدم ز جق جق تو	نیست لفظی سزای در حق تو
من مطیعم هر آنچه می شنوم	میرسانم بدل چه بیش و چه کم
راست گو آنچه بشنوم از ناراست	کیست گوینده اش بگو از ماست
وه که از ماست و نگهبان بر ماست	این مثل بر تو نیک آمد راست
چون زبان این سخن ز گوش شنید	لب گزید و بخویشتن پیچید
گفت آوخ که ای زبان زبان	برد اکنون چه چاره از هذیان
بعد ازین گفت گوش کای خیره	ساختی اندر بر توام چیره
تا رقیب تو باشم از بالا	بشنوم آنچه گوئی ای گویا
چشم چون دید کین دراز کشید	ماجرای غریب چون نادید
گفت دیدم هر آنچه بنمودید	آه بی راه خلاف پیمودید

هر دو تان بهر جسم ارکانید — خلقت را که زیر فرمایند

نی سزاوار خواجه تاشان را — که مخالف بوند این آن را

این بگو بشنو شمانه خوش ست — ابروی من برین سخن ترش ست

هر دو گفتند کای تو بینا چشم — هرچه فرمان دهی کنیم بچشم

چشم ابرو بلند کرد و بگفت — آبرو را بشوید هر دو جفت

مر شما هر دو جیب و دامن دار — در گرفتن چه دست رفت بکار

هست ناطق زبان و گوش سمیع — هست هر یک بجای خویش وقیع

مشتری زبان نه جز گوش ست — فعل را انفعال سرگوش ست

گوش شنوا اگر نبود بی یار — کی بپاسخ زبان شدی در کار

هر دو هستند لازم و ملزوم — سر مکتوم هین شده معلوم

چشم بینا ستم نیم اعمی — نور در من درخشد از مبدا

شد زبان لال و گوش شد مدهوش — هر دو گشتند از سخن خاموش

حکایت

یکی از بزرگان صدیق بدیدن دوستی رفت چون از در درآمد و دست اظهار بشاشت نفرمود گفت ای عجب من بدیدار تو مشتاق از دور آمده ام اما دیدم شادمان نشدی سبب چیست گفت در خبر آمده است که چون مومنی بزیارت برادری رود هر که بشاش تر نصیب او از ثواب ده چند از دیگری بیشتر پس خواستم که آن نصیب

ازآن تو بود۔ این حکایت ازبرای آن آورده ام تا بدانی که حقیقت اخلاق بر تو روشن شود و بشناسی که انچه درین روزگار تهذیب نامند بهیچ نیرزد بلکه در قول و فعل نفع بدیگری رسد چنانکه در حدیث آمده است که خیر الناس من ینفع الناس یعنی بهترین خلق آنست که مردم را نفع رساند۔

حکایت

درویشی بخانهٔ یکی مهمان شد صاحب خانه از مهمات ناگزیر پرداخته و بمنزل آورد در اثنای رهگذار پیرزنی دید بر لب چاه نشسته گفت ای مادر چگونه گفت کسی باشد که سبوچه پر کند آمد و دلو آب کشید و سبوچه پر کرد و در راه خانه گرفت و از کار و بار خانه و خور و نوش فرصت یافت و بخواب رفت چون پاسی از شب بماند برخاست و وضو ساخت و به نماز تهجد ایستاد همین که گفت الله اکبر الله اکبر درویش سر از گلیم برآورد و گفت اینچه غوغا بر داشته کار همان بود که سبوچه پر کردی سعدی علیه الرحمه خوش گفته

طریقت بجز خدمت خلق نیست	بتسبیح و سجادهٔ و دلق نیست

حکایت

مردی عبد الکریم نام در اجودهیا صوبهٔ اوده مسکن داشت و تعلقش بفیض آباد بود بکاری مختصر مثل دفتری روزانه علی الصباح می آمد همه روز بکار معینه میگذرانید و شب بخانه می آسود روزی حریفان بر اهش گرفتند که انچه از تنخواه آورده بده ورنه بتو آزار رسانیم گفت امروز که تقسیم نشده است فردا بیائید و زدان تجسس کردند

هیچ نیافتند لاجرم بازگشتند این نیکو خانه روان شد روز دوم زر مرسوم بدست آورده همان جا در راه ایستاد و راه دزدان میدید تا آنکه شب سوار ان مقطره زن در رسیدند عبدالکریم از راه کرم زر فرا داشت و فای عهد نمود آن دزدان نصف از ان گرفتند و باقی گذاشتند تا نفقهٔ عیال خود کند من اورا دیده ام و بارسالدار عبدالهادی خان زیارت حرمین شریفین دریافته بود ندانم که این مرد خدا زنده است یا دنیا را پدرود کرد سعدی علیه الرحمه گفت

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کے میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

حکایت

در قصبهٔ لاهرپور از مضافات خیرآباد مرزبانی بود دانه از مزارع خود کاشت ذخیره کردی عادتش بود که سر راه بر در خانه نشستے و زنش اندرون تابه گرم و آرد سرشته فراشتی مردان رهروان هر کرا دیدی بسوی خود میخواندی و نان گرم با نان خورش پیش او نهادی و منت پذیرفتی همه عمر کارش همین بود اگر از جهان رفت رحمت خدا بر و باد

مثنوی

دادن نان است کار مقبلان	هست ایثار عادت صاحبدلان
گر شکست آرد برو ل تنگت هجوم	هین بخوان سنیتے ز مولانا روم
نان دہے از بہر او نانت دہند	جان دہے از بهر تو جانت دہند

حکایت

آورده اند که بعهد خلافت بغداد فخرالدین مقربی خلیفه را گفت که شیخ ابوبکر شبلی و شیخ ابوالحسن نوری و فلان از طریق مستقیم دین برگشته اند و غرض آن بود که چون حرف هستی این کسان از صفحهٔ روزگار حک شود عامهٔ خلائق بدو گروند خلیفه فرمان داد که گردن شان زنند عوانان گرفتند و حاضر آوردند متعلقان بخدمت ایستادند و جلاد قصد یکی از ایشان کرد دیگری او را دفع کرد و خود بجایش نشست جلاد تیغ کشید و قصد دیگر کرد مرد سوم از پیش افگند و خود جای او گرم کرد جلاد در حیرت گرفت و گفت بوالعجب ماجراست منهیان خلیفه را خبر کردند فرمان شد که از قتل دست باز دارند خلیفه سوال کرد که وقت قتل چرا بجای یار خود نشستی گفت تا دمی چند دیگر زندگی کند چون از حال او آگاه گشت قاضی را بخواند که تفتیش کند تا چه کسانند و چه اعتقاد دارند قاضی از ایشان شبلی را بپیش خود نشاند و گفت مسئلهٔ زکوة را بگو گفت چون حولان حول بر دو صد درم گردد همه را بصدقه دهد و پنج درم بالائیش باید داد قاضی تبسم کرد که این پنج درم یعنی چه گفت از برای آنکه سال تمام این نقد را نگاه داشت قاضی بعرض خلیفه رسانید که اگر این طائفه ملحد ست در جهان هیچ مسلمانے نیست خلیفه معذرت خواست و باعزاز رخص فرمود و غماز را از پیش خود براند اینحکایت معروف بدان آورده ام که ایثار بالاتر از سخاوتست که دران دریغ از جان نمی دارند

جان دریغ از کسی اغیار را	آستین برچین پئے ایثار را

باب سوم در اخلاق

راویان اخبار باسناد صحیح روایت کرده اند که رسول مقبول علیه الصلوة والسلام فرموده اند که بُعِثْتُ لِاُتَمِّمَ مَكَارِمَ الْاَخْلَاقِ ای انگیخته بر آن شده ام که اخلاق کریمه را مکمل گردانم عظمت شان اخلاق و رفعت درجاتش ازین حدیث پیدا است و حکمای فلسفه آن را جزو اعظم از حکمت عملی قرار داده اند و آن را بچهار انواع حکمت و عدالت و عفت و شجاعت منقسم کرده هر یکی را بشرح و بسط تمام گفته اند و کتب قدیم و جدید از آن مملو و مشحون ست و ما بطریق تلخیص و اختصار از آن آریم - و تدبیر منزل و سیاست مدن را که بعد از تهذیب نفس ست بازگذاریم تا این کتاب مطول نگردد

هدایت

سر جمله همه آداب شناختن آفریدگار ست جل شانه که انسان را خلق کرده تشریف کرامت عطا فرموده و ملکات فاضله را قابلیت دران ودیعت نهاده تا بریاضت و مجاهده آن اخلاق را که در طینتش تعبیه فرموده است از قوه بفعل آرند پس هر که سعی دران بجا نیاورد کافر نعمت ست و حق شکرش که بر ذمت او بود موادی نساخت

هدایت

فرض اول بر همه بنی آدم پرستش خداست عز اسمه و انچه از امر و نهی فرموده است عمل بر آن واجب [illegible] که سود دنیا و آخرت دران منطوی ست هرگاه که آدمی بسن شعور رسد

مقدم بر همه آگهی از اوامر و نواهی وارد و عقائد مذهبی را درست و محکم گردانند از امور مکروه و منکر عکسی بر آئینهٔ ضمیر او که بحکم لوح ساده وارد و استقرار نپذیرد ای بسا مردم که در بدایت حال روشش برین طریق نکرده اند زلت در اقدام شان راه یافت و پایان کار منجر بسوء عاقبت گردید آنانکه در تربیت اولاد این اصول را مراعات نکرده اند و دل بر تمتعات دنیای فانی نهاده ابتدا اگر اولاد خود را بر تحصیل علوم دنیاوی فرود آورده در آن منغمص نموده اند هر آئینه راه غلط کرده اند خنک وقت آنکسی که ابناء و اخفاد خود را نخستین بکسب علوم و عقائد مذهبی مشغول داشت سپس همت او را جانب اکتساب علوم معاش گماشت

هدایت

بدانکه دنیا و ما فیها فانیست و آخرت و ما فیها باقی پس هر چند آدمی در تحصیل امر زمانی مبالغه کند همه خسارت و زیان بود چه آنچه بعد از مرگ در دست نماند هیچ ست لاجرم ارباب عقل فتوی بران داده اند که تا توان ساز و برگ آخرت اندوزد اگر بعلت ضرورت التفاتی بدنیا نماید که ثانیا بالعرض بود نه اولا و بالذات باکی نیست چه درین عالم اسباب که مقام احتیاج ست اگر در طلبش دست و پا نجنبانند لازم آید که بر دیگری بار خود افگند و هر آئینه انیمعنی از مروت دور ست کار خود خود کردن حق آدمیت از دنیا بود یا عقبی وازین رو ناگزیر ست که انسان علم معاش هم فرا گیرد و از ابنای جنس بدست نگر دیگری نگردد اگر تنها بذات خود بودی مئونتی قلیل از زحمت بر خود کشیدی

اما زن و اطفال مزید علیه انسان ست که وضع دنیا همبرین نسق ست پس اهتمام همگنان
بر گردن افتاد طوعاً کرهاً دل بر آن نهاد تجرد و تفرد پیشهٔ درویشان ست نه شیوهٔ دنیاداران
پس کراهیت چیست بایستیست و بعد از اکتساب علوم دینی و دنیوی پیشهٔ مناسب اختیار باید کرد

هدایت

هرگاه که از کسب علوم دینی فراغ دست دهد علوم دنیاوی که ناگزیر وقت ست باید آموخت
چون دران رشدی بهم رساند پیشهٔ فراگیرد که درخور باشد و درین وقت پیشهٔ شایسته
تجارت ست که بوسیلت این کار سیر و سیاحت و تجربات گرم و سرد هم میسر آید و مرد را آزموده
پخته کار گرداند و اگر پیشهٔ آبائی اختیار کند شاید چه بعد از حصول علم آنچه از پیشه ها ورزد
انتفاع بیش از پیشه وران جاهل گیرد و پیشه را روز بازار پدید آید این رای سراسر خطاست
که در علوم مبلغی واجب سپرده خود را بر حصول نوکری زنند و پیشهٔ خود و پیشه های دیگر را
حقیر شمرده دم مساوات با دیگر اهل حکومت برآرد با آنکه در ترقی تعلیم مدت دراز کشید
اما هنوز در سر هند یانست که در علم گوی مسابقت برده مناصب جلیل بدست آرند چه
در سرکار سلطان وقت تعداد مناصب کم ست و شمار مردم بیش پس چگونه بود که هر یکی
فائز المرام گردد نیکو باشد که در صنعت و حرفت قدم زنند تا ذات خود را و اهل ملک را
منفعتی از علم خود بخشند و زندگی را براحت بسر برند

هدایت

گروهی ازین ملک هند قدم از نوکری فراتر نهاده پیشهٔ وکالت ورزیده اند و صحیح ست

چنانکه گویند که وکالت پیشه آزادانه است و درین کار رقبه آدمی از ربقه بندگی مستخلص باشد
امانه هرکس را شاید که برین پیشه اقدام نماید چه مقدمات در هر صوبه و دیار محدود است پس
همگی تعلیم یافتگان گنجایی ندارد و دیگر آنکه هرکس ناکس زبان وکالت خود را آورده پای
دراز کرده و از حق تجاوز کرده مقدمات بی اصل را بقوت قانون پیش کنند و در اثبات
امور غیر واقع جهد بلیغ نمایند نزد من ازین وکالت دوری و دیگر پیشه ها خوشتر که کل
حلال را متضمن است و اتلاف حقوق در آن نی - و مصلحت عامه درینست که بقوت
علمی پیشه های خود را فروغ بخشند یعنی بچشم خود دیده ام که نجار و حداد در کارخانه های
انگریزی داخل شده انچنان دستکار شده اند که باضعاف از برادران خود
مزدی یابند و بخانه خود چیزها سازند که در قیمت گران فروش شود و مشتری با صرف اندک
خوشوقت شود و همین موجب آبادی ملک است

هدایت

تعلیم علم آموختن است از معاش و هم معاد یافتن شرط است مبادا در پی سرایش نشود چنانکه گفته اند ع

جور استاد به ز مهر پدر

هر طفل که بناز و نعمت افتاده است از تعلیمش باید شست بے باید که غذای مناسب دهند
و بامداد برخیزد و چالش و ورزش نماید از غسل و شست و شو خود را صاف و پاک دارد
پرهیز از جامه چرکین کند تا حفظان صحت بود و اوقات خواندن و بازی کردن
معین کرده ضبط باید علوم حقیقی و سود مند از ادب و جغرافیه و حساب و هندسه تاریخ

ذ فلسفه آموزد و در شعر و شاعری نیفتد نه در رمل و جفر و نه در مباحث فضول وقت تلف کند
بازی از آن قبیل بود که توانائی جسم دهد حکم ورزش دارد ابا بدان مشغوف نبود گوی
چوگان و کشتی و فن سپه گری از اسپ سواری و شمشیر زنی و نیزه بازی و شناوری
یاد دهند طعام لطیف اما اندک از اشتها بود که در آن صحت ست قیلوله بعد از چاشت
چالش بعد از عشا بهتر که هضم را مؤید ست تعظیم آموزگار و مواسات با همنشینان گزیند
از سب و شتم اجتناب سازد و شطرنج و نرد و گنجیفه بازی بیهوده متلف اوقات ست همین تن
دهد و تربیت بطریقی باید که روش پسندیده و شایسته گیرد و با این همه آداب صحبت و
مجالس یاد دهند باید که قولی و فعلی از وی صادر نشود که موجب استکراه و نفرت مجلسیان
بود و حرکتی فضول سر نزند بزرگان را با دب و خردان را بشفقت و همسران را بلطف و
مواسات پیش آید که عزیز دلها گردد و صحبت او گران بر دیگران نباشد و موافقت با ایشان
بس مستحکم یکی از مصنفان گوید که چون بمجلسی درآید نخست باید فعل گردد و از خوردن و خفتن
دیگر آنچه باشد بی اجازت و استرضا بپرهیزد که خلاف آداب ست و سخن در میان سخن
نیاید اگر خود سخنی گوید چنان باشد که دیگری انگشت بر حرف نتهد و از اشارت و غمز
پرهیز کند و سخن بصراحت بود که حاجت بتکرار نیفتد آواز نه بلند بود و نه پست و میان سخن
دست و ابرو نه جنباند و نه در اثنا سخن آنقدر توقف کند که مستمعان را انتظار بود
هم نه ساکت بود و نه گویا بلکه میانه روی ورزد و در مجلس اعراض ننماید و سخن چنین
نگوید که کسی را بکثرت علم آزماید و نه خود را بیاراید و نه خود را استعظام خواهد بلکه تواضع فراگیرد

وبار بار چپ و راست ننگرد و چون باکسی خطاب کند رو بجانبش کند و حفظ
آداب بر وفق درجهٔ مخاطب کند و اگر در دعوت طلبند بوقت معین رود
و صدر ننشیند و خود ابتدا بطعام نکند و نه در خوردن نظر بلقمهٔ دیگر کند و سه
انگشت کم بکار نبرد و لقمهٔ متوسط گیرد و پیش از دیگران بر نخیزد و اگر خود داعی
بود پس از همه سفره گذارد و موافقت بخوردن کند تا آنکه همه سیر شوند و دست
از طعام بردارند و سخن در اثنای طعام رواست اما نه چنانکه دیگر ازان ناخوش آید و آمد و
رفت با تحیت و سلام کند و دو زانو پیش بزرگان نشستن نیکوست اگر فرش بود
و از اتکا پرهیزد و اظهار بشاشت نماید نه یبوست و عبوست ـ

هدایت

عیادت مریضان و تعزیت گذشتگان واجب داند مراودت با دوستان
خویش است و هم صحبت آنکه بطالت نداند و بیش از حد وقت در آن نگذراند
که به بطالت کشد راستی در سخن و درستی در معاملات خو کند و عهده را بر وقتش
وفا کند حسد و حقد و حرص و انتقام بگذارد تا تواند ضرر خود بر نفع دیگران برگزیند
اگر مرد تجارت است نفع بیش از حد نستاند و برفق و ملایمت کار کند و
اگر باکسی نکوئی کند منت ننهد و هر کرا حاجت بر آرد نه پیش از وی و نه پس ازان
برزبان آرد و اگر دیگری بتقاضای حاجتش بپردازد سپاس او برگزارد و اظهار
امتنان کند و اگر ضرورت پیش آید بکار دیگری برخیزد و سفارش مناسب

راشیوه خود گرداند بر دوستان اعتماد کند و از دشمنان طرز مواسات برنگیرد اما آنچه گوید از عمل بر آن اجتناب ورزد اگرچه خوش آئنده بود و خوشامد پسند نبود بلکه از آن استکراه نماید و نه دیگر را چندان ستاید که محمول بر تملق بود غیبت مردم گناه عظیم است بلکه غائبانه بذکر جمیل پردازد که اثر عظیم دارد در رفتن تعجیل و تانی را راه ندهد و هنگام رفتن در رهگذر بیش از ضرورت توقف نکند سیاه در بازار و چپ و راست و بالا دیدن عادت خود نسازد و خم و چم در چالش نکوهیده است اگر سوار باشد اسپ را برقص نیارد و نه آهسته راند و نه تیز بلکه میانه روش گزیند در تیراندازی و تفنگ سر کردن علی الخصوص در شکار احتیاط بکار بردنی بوده است که ضرر زخم و هلاک بدیگران رسیده است و در سواری سه چیز اول آنست که ساز اسپ از رکاب و عنان وغیره مستحکم بود بسیاری از مردم بیحزم افتاده جان در داده اند و در سفر آداب نگاه دارد اول آنست که تنها نرود چه الرفیق ثم الطریق گفته اند حذر از شب رفتن کند و بکربار راه سپردن و اگر اتفاق ببیت در راه افتد حزم و احتیاط از دست ندهد توشه را حفظ کند و مقام خوش بود که در آن راحت یابد با بیگانه در نیامیزد که در مسافرت ناشناخته در پیوستن ندامت بار آرد و اعزه و احباب را اگر دور باشند بمراسلت و تحاف بنوازد و مهمان را بدل و جان خدمت کند آسایش بهر گونه پیش نظر دارد غذا بر عادتش مهیا کند و تواضع و تکریم

واظہار مسرت بر قدومش لازم داند باحکام وقت طریق آداب بسپرد در تبجیل او دقیقہ فرو نگذارد و سخن با ادب راند و بر طبق موقع گوید و نیکو باشد کہ جواب مختصر و مبین گذارد و از پیش خود حکایت و روایت بر زبان نیارد الابضرورت و از خشوع تہی نبود و رضای او در ہمہ حال مقدم شناسد و اگر سختی کند تحمل ورزد و مخالفت در قول و فعل با و ننماید و اگر خدمتی سپارند بدیانت و محنت بجا آرد رعیت را راضی دارد و در ترفیہ احوالش جد ورزد و انصاف کند و نفع از ایشان عوض نگیرد و شریک رنج و راحت گردد چنانکہ با خودان و فرزندان و ہمہ گاہ مصیبتی رو دہد بر رفع آن کوشد

ہدایت

حق قرابت کہ صلہ رحم است از ہمہ مقدم داند ہر چند از ایشان آزار بیند از انتقام برکنار بود و بملاطفت حسن معاشرت کند پدر و مادر از ہمہ مستحق تر در رعایت اند اگر پیری و بی استطاعتی ایشانرا دریافتہ است خدمت و انفاق بر خود واجب داند و حکم مادر و پدر بسر و چشم بجا آرد برادران را حق شناسد محبت و ملاطفت از ایشان باز نگیرد اگرچہ مخالفت کند پسر از آنیکو تربیت کند و در آسایش کوشد و علم و ادب آموزد اہل و عیال را بہمہ جہت خوشنود و مرفہ دارد کہ زحمتی نرسد از خوردن و پوشیدن و دیگر مطالب کہ دارند و قضای حاجات ایشان مطمح نظر دارد و چون وقتی منازعت پیش آید بسہولت

رفع کند و اگر در استرضای ایشان ضرری ذاتی بود اختیار کند و اغیار را بر ایشان مقدم ترجیح ندهد که قرابت راحق بسیار است و تا تواند با ایشان بود و پرهیز از ایشان نکند

هدایت

در اخلاق راستی را مدخلی تام است هر که راستی باز است در اعتبار بالا تر از همه بود و خلایق ازو راضی و از معاملات او خورسند و مطمئن باشند و در ضمن آن او را امراء نیز حاصل شود علی الخصوص تجارت پیشه را چون در شهرها تمدن بسیار است و داد و ستد را فروغ لاجرم راست و دروغ را هم بازار گرم باشد چنانکه در یک زمانی شهر دهلی مشهور باین مثل بود که در دهلی دکانداران قیمت کالا را المضاعف گویند یکی ببازار رفت و جامه خواست و نرخ پرسید انچه بزاز گفت خریدار نصفش گفت بزاز گفت مگر شما بیرونی هستید گفت چگونه گفت بیرون شهر مشهور است که بدهلی دو چند قیمت گویند این قصه گو هر چه باشد تازه اینست که بزازی در چاندنی چوک می نشست هجوم مشتریان بر دکانش دیده ام که فرصتش کمتر بود باری بزازان شهر در جای گرد آمدند که معامله چیست فلان بزاز را انچه از روز بازار است دیگری را میسر نیست و روز بروز دکانش را رونق می افزاید و در فروخت امیکاهد باهم رای زدند پس همگنان اتفاق کردند که او نرخ واجب وارد و راست گفتار است ازان پس جمله بزازان قیمت مناسب گفتن سر کردند و سودای شان از تنزل باز آمد

هیچ ملتی و مذهبی در دنیا نیست که دروغ مذموم دران نباشد پس ناراستی که مذموم ترین صفات است باید گذاشت تا برکات راستی به بنید و در کلام آسمانی لعنت بر کاذبین آمده است - و هر که ناراست گوید داخل گروه منافقان است که وعید شدید در حق اوست همچنین وفای وعده واجب و موکد است اگر وفا ابر نتابد باید که وعده نکند چه دیگری بران واثق بود چون وفا نشود ملالت و خسارت عائد حال او گردد و ابهم نفاق است عجب است ازانانکه وعده کنند و وفا نمیسازند و بعد ازان خجالت هم ندارند همچنین ادای امانت فرض است و هر که خیانت ورزد در شرع و قانون وقت معذب و گنهگار سخت است و اطلاق منافق بر او شود - و آنانکه باخلاق ذمیمه موسوم و متسم باشند از صحبت شان برکنار باید زیست که اخلاق مصاحب را تاثیری مسلم الثبوت است و لهذا در خبر آمده است که هر کرا از دین او دانند باید که در احوال اصحاب او باز نگرند -

هدایت

سعایت نیز همچو غیبت مذموم است نشاید که آنرا شیوهٔ خود گرداند و ازان نفع برگیرد و نشاید در عیوب دیگران خوض کردن و در عورات مردم نهفته نظر نمودن و استراق سمع یعنی دزدیده سخن شنودن همانا اقبح اعمال است ازان همه حذر واجب و چنانکه غیبت بدتر است

حفظ الغیب نیکوتر است چه در حضور تحسین محمول بر تملق گردد و این
معنی آدمی را عزیز دلها گرداند و حق همه نگاه دارد چه اتلاف حق ظلم است
و ظلم نکوهیده ترین صفات بود چنانکه گفته اند الملک یبقی مع الکفر
و لا یبقی مع الظلم یعنی سلطنت از کفر زوال نپذیرد اما از ظلم دور شود ۔ و ازین
قول مفهوم شد که کفر با آنکه از همه چیز بدتر است اما ظلم ازان بیشتر مذموم و در
حق ملک موثر است و عدالت ضد این فائق تر از همه خصائل حمیده
است که برکات فیض این سیرت ملکی را فرا رسد و در دنیا عادل را
خلق دوست گیرند و از ظلم بگریزند نام نوشیروان بعدل زنده است
و نام حجاج بزشتی معروف

هدایت

دوستی را کسی سزد که حق صداقت نگاه دارد و اگر صدیق کامل میسر آید احتیاج
بدیگری نبود یکی را از حکما شنیدند که میگفت اِنّی لَاَعْجَبُ مِمَّنْ یَحْزَنُ وَ لَهٗ
صَدِیْقٌ کَامِلٌ یعنی مرا عجب آید ازانکه غمناک شود با آنکه او را دوست
صادق بود و حکیمی را پرسیدند که دوست نیکو بود یا برادر گفت ای برادر
برادر را نگاه بکار آید که دوست باشد و این قول اصح است چه بسی از برادران
یکی دشمن دیگری باشد اما صداقت دشوار ترین همه صفات است و
فروترین از لوازمش گفته اند که مصالح دوست را مقدم بر مصالح خود دارد

واینچنین کس حکم عنقا دارد اما تواند تجسس کند و بعد از تجربه بدوستی گیرد بسیار
مردم خود را ہیچو نمایند و سپس نفع خود جویند ع چون غرض آمد ہنر پوشیده
شد ؁ و اصل درینباب آنست که ہر که حریص نفع خود بود امید از او نباید داشت
بلکه بوی صداقت از آنکس توان شنید که بخاطرش قناعت و استغنا بود
و دشوار است که اینچنین کس یار شود چه ہر کسے بعلت غرض آمیزد
تا نفع جوید و ہر کرا غرض نیست از اختلاط ہم مستغنی است پس اگر از بخت
بیدار دریابد در حفظ مراتب و خاطر داشت و مدارات او توجه بر گمارد و دقیقه
از رضا جوئی او مہمل نگذارد باشد که التفات کند ہر که دوست را دریافت
کیمیا دریافت و تحقیق آنست که دوستی دران مردم پدید آید که مناسبت
باطنی دارند که پاک از اغراض است و این مناسبت بیشتر در علماء راسخ و فقراء
کامل بود و بعد از ان اہل دنیا را نیز بعلت اتفاق در چیزے حاصل آید چنانکه
گفته اند ؎ کند ہم جنس با ہم جنس پرواز ؁ کبوتر با کبوتر باز با باز ؁ و کفر و مذہب
و طریق را درین مدخلی نیست و برای العین دیده شد که گروہے یک فنه از
اقوام متعدد جمع آمده مشتغل بکاری شده اند اتحاد مقصود شرط است
اما کسانیکه در فعلی مخالف شرع و رسم جمع آیند اطلاق صداقت بران
نتوان کرد که آن از فضائل است بر صفات مذمومه محمول نتوان کرد۔

ہدایت

دشنام قبیح ترین کلام است بسی جانہا که ازین عادت نافرجام بباد رفته اند
و بسیاری از مردم رابی آبروئی ازان نصیب شد عجب که اینچنین زیانہا از بدزبانی
بردارند بے آنکه ہیچ لذتے یا منفعتے حاصل شود واین نتیجه غضب یا عادت و
خوی بد است که از ناتربیت یافتگی پدید آید مدام اطفال نوعمر را ازین گفتار بد
بزجر و توبیخ باز دارند و چنانکه در تعلیم ضربت رواست در باز داشت ازین
فعل نیز رواست و قوت غضبی در سرشت انسانی مضمر است و از تہذیب
آن شجاعت پدیدار شود افراط آنرا تہور و تفریطش را جبن خوانند که ہر دو از
رذائل اند - و غضب آتشی است که چون غالب شود ہر چه بر او افتد
بسوزد و علاجش ارباب علم اخلاق چنین گفته اند که تامل کند و نگاه مشی
نماید و وضو سازد و خاطر را بچیزے دیگر مائل و مشغول نماید و این وقتی میسر آید که
عقل صاحب غضب بر جا بود و نتائج غضب بیرون از حد و عد است
مہذبان تربیت یافته ازان پرہیز کنند

ہدایت

قوت شہوی نیز در طبیعت آدم سرشته اند که جلب منافع کار اوست
اگر معتدل و مہذب گردد فضیلت عفت ازان زاید در افراط حرص
و شرہ و در تفریطش خمود است بدترین از حرص ہا میل بزنان است
که خانه برانداز آدمیست مال و جان بباد رود و آخر بجز ندامت بدست

نیاید و این افراط میل بزنان را عشق نامند و ندانند که این ثمرهٔ فسق است نه محبت و عشق اطبا آنرا از جملهٔ امراض شمرده اند زنهار آدمی در مغالطه ازان اشعار و ابیات نیفتد که در مدح عشق گفته اند

هدایت

نوعمران صاحب شباب را اگر تعلیم یاری نکند از جادهٔ مستقیم بیرون روند دیوانهای شعرا و واسوخت و مثنویات بدست گیرند گرمی عهد جوانی و اشتغال اشعار او را بر آن آرد که با یکی تعلق ورزد و شب و روز در فراق و بند وصال او گذراند درین زمان بیشتر از امرازادگان و مستطیعان این روش اشیوهٔ خود قرار داده تباه میشوند و ندانند که بجز خسارت دین و دنیا هیچ سودی دران نیست اما حال که مقتضای طبع است میگذارد و علت اینهمه تباهی و هلاکت جان تربیت نایافتگی است اگر در تحصیل علوم هندسه و حساب و ریاضیات و طبعیات که مسائل یقینی را مورث اند پرداختندی درین سودا زنهار در نیامدندی شرفای هند را واجب است که اولاد خود را از دام تربیت رهائی ندهند و تا توانند فرصت سر بر داشتن از کتب نپسندند

هدایت

سرآمد معلمان و زبدهٔ مربیان صحبت است اگر همه علوم و فنون آموخته باشند

سود ندارد تا آنکه صحبت نیک نیاید طبائع مردم را استراق مندرج بطبیعت است کاری که مطبوع بود از مصاحب وزدیده بگیرد و بعمل آرد و محظوظ شود و از آنجمله که آموخته است نقش بر آب گردد و بسی از معلم و متعلم را دیده ایم که مصاحبت ناجنس بدو را از دیگر علوم و مشاغل برکشیده سوی خود خوانده است و کارها از و مشاهده رفت که شگفت می نمودند لذاید نفسانی و حظوظ فانی آنقدر در طبیعت مرتکز گشتند که بی حکیم روحانی استیصال آن نتواند در زمانی پیش از این یاری بود که با او کار و اشتغال سری با دیگ و حمام داشت و شغف تمام بود در روزی پیر طریق بخانه اش توجه فرمود و مشاغل او را نظاره کرد هنگام مراجعت فرمان داد که هر بامداد یکی ازین مرغان تا بدم فرستاد چاره نبود همچنان کرد هر صباح مرغی می آمد و غذای همه یاران میشد تا آنکه جمله بتدریج از و دور شدند و مرض شفا یافت

هدایت

علم را دو قسمت است نظری و عملی نظری را تقدم است بر عملی چه بصیرت در عمل بی علم نشود پس واجب است که آدمی اول در نظریات توجه نماید و آن بعد در عملیات مثلاً نماز درست نیاید تا از فقه مسائل ضروری نماز را حاصل نکند و نقشه کشی از دست بر نیاید تا علم هندسه نیاموزد و حکمت خروج نفس است بدرک حقائق کونی در جانبین علم و عمل بجدی که آزاد برتابد

وهمین است فلسفه که صاحب آنرا حکیم وفیلسوف گویند- و در گروه علما شکوه
علما حکیم بدرجه اعلی است که هیچ علمی وفنی از وی غیر مکتسب نماند در زمان سلف
حکمت آموختن مقدمه همگی کاروبار جهان بود اکنون در بلاد و امصار هند
طبایع مشتاق و چیز اندکی از علوم طب که از رساله چند نیفزاید و دوم شاعری
وآن بافراط است علم طب شریف است اگر تکمله یابد اما شاعری موجب تضییع
اوقات و مخرب اوضاع و اطوار است از ناقدردانی قصیده گوئی و مدح سرائی
سرفرو ناآورده است و ناظم عاشقانه را هنوز سلسله دراز است چون علوم حقیقی
مترقی شوند بو که آنرا نیز تنزل پدید آید-

هدایت

اهل هند را مرض جهل بحدی عارض شده بود که بیمار را بمرگ مقرون گردانده اما
تعلیم زمان حال تخفیف دران مرض پدید آورده و می نماید که مردم عافیت
وصلاح حال در کسب علوم دیده اند چه عجب که آینده عموماً تربیت پذیرند و
از امور مضر ونافع خود آگهی بدست آرند چه مبنی اصلاح احوال همگی علم است و
جاهل همچو نابیناست که بهر خار و گل دست زند و نادیده بر نشیب و فراز قدم
نهد همچون آزار رسد یا درچاه افتد آنگاه از غفلت و بی علمی خود ندامت کشند
وهمچنین تمامی معاملات را نا اندیشیده سر کنند و خسارت دین و دنیا اندوزند
یکے از سفید پوشان را سودای عمل در سر پیچیده بود یاران اعداد نیک حیله را

در یک نقش پر کرده تلقین کردند که هر بامداد نیم قامت در آب دریا درآمده بر خوانَد چون از اربعین گذرد هر دعای که خواند مستجاب شود همچنان کرد دیگر روز از اربعین باقی ماند که یاران جمله از نقش حروف برگرفته ترکیب دادند که نقل آن ناگفته به از بس رنجید و برآشفت چندین محنت رایگان رفت

هدایت

علم عزیز است و ثمین اما از ان علوم حذر باید که نفع ندهد چنانکه در خبر استعاذه از علم غیر نافع آمده است علم رمل و جفر و نقش و نجوم هم ازان قبیل اند و همچنین علم کیمیا که غرض ازان ساختن زر و سیم است نه روو وقت هر دو ازان بحرص تلف آید آری علم کیمیا که ازان تحلیل و ترکیب اجزا اشیا تواند پس سودمند است در علم طب و دیگر علوم منافع کثیر بخشیده است و اصل در آموزش علوم غیر نافع و اهمال در کسب علوم نافع آنست که ریاضت دشوار است پس آنچه سهل نماید و مذاق طبع آنرا پسند دبرگیرند و علوم حقیقی که مشقت و ریاضت خواهد آنرا پشت پا زنند اما محنت و ریاضت اصل همه کار است علم ازان زاید و سیم و زر نیز ازان بدست آید کاهل ازان هر دو محروم است بلکه دولت مجتمع را بباد دهد و جز با دکف نیاید و مرتاض به از توانگری کاهل - تنی چند از حریفان رند مشرب پیش توانگران جاهل و کاهل گرد آمدند و چندی با فلاس ساختند خود شان صاحب سرمایه

شوند و توانگران را بہ نکبت افلاس اندازند اینہمہ آفتہا از ناتربیتیِ یافتگی و دہد عیاذاً باللہ

ہدایت

ادب آنست کہ در خلا و ملا بر جای خود بود مولانا محمد اسحٰق دہلوی رضی اللہ عنہ را یکی دید کہ تا بیرون در مدرسہ بودندی دوزانو نشستندی مرد حیران ماند و با خود گفت کہ جلسہ واحد اینقدر بس دشوار است در خانہ براحت خواہند بود کنیزی پیش آمد نہفتہ پرسید کہ مولنا اندرون خانہ چگونہ می نشینند گفت ہمچنانکہ بیرون خانہ حیرت روداد و گفت ہمانا ادب اینست ـ پیش پدر و استاد و بزرگان دین و دنیا و دوستان پدر ہموارہ با ادب باید بود و ادب نہ ہمین در نشستن است ہر چیزی و ہر فعلی و ہر قولی را ادبی ہست وقتی پادشاہ با وزیر مشورہ میکرد ناگاہ اشک گرم از دیدہ وزیر چکید شاہ آنرا سبب پرسید گفت کژدم زیر جامہ آزار رساندہ گفت چرا دفع نکردی گفت ادب مانع شدہ سلطان محمود بر در چینی خانہ نشستہ بود یکے از ندما ظرف چینی بر زمین میزد و میشکست چون سلطان می پرسید کہ چرا شکستے گفتندی کہ حکم بود نوبت بایاز رسید پرسیدش کہ چون شکستے گفت کہ تقصیر شد ـ حکم را بجا آوردن ادب است اگرچہ آن فعل خلاف ادب بود و سفضی بضرر سلطان روزے لعل بدخشانی بدست حضار داد با تپک و بسندان ہر یکی معذرت خواست کہ اینچنین لعل بیش بہا چگونہ شکنم چون نوبت بایاز افتاد چنانیکے چنان زد کہ لعل

پاره پاره شد غریو از نهاد اهل دربار برخاست که ہے این چه کردی لعل خراج یک مملکت بود رنگین و درخشان و گوهر شب چراغ از خزینهٔ شاهی با همچو سخت دلے پاره پاره اش نمودی گفت من روی حکم کردم و شما روی سنگ داشتید و وقتی اثنای سواری شتر بیفتاد و صندوق جواهر بشکست سلطان حکم به یغما داد و به عجلت از آنجای بیرون رفت بعد از یک تاخت روی در قفا کرد غیر ایاز دیگری را نیافت گفت از یغما چه آوردی گفت هیچ مرا از خدمت فرصت نبود و پیداست که سلطان شیخ نبود مریدی در زمستان لحافی از پیر طریق یافت چون وقت خواب آمد خواست که بالای خود گیرد بفکرت رفت که ندانم کدام سر از لحاف بالین پیر بود تا سحر در همین اندیشه ماند پیر چون دریافت خوشوقت شد و نعمتے عظیم عطا فرمود ـ نیم شبے پیر را گفت که آب بیار تا بخورم آب دور بود تا آمد و آوردش بخفت پیر همچنین تا سحر در انتظار ایستاده ماند چون بیدار شد شفقت در گرفت و دعای فرمود که مغفور شد ـ همایون شاه که بعد شکست از شیر شاه با یران رفت پسر طهماسپ باستقبال بر آمد و با همایون شاه روشنی بحکم پدر برداشت که سر اسپش در برابر سرین اسپ همایون بودی در فرودگاه که شب کردی اردو بازار جلوه داشت و قدغن بلیغ بود که هیچکس لفظ شکست بر زبان نیارد

ادب سرچشمهٔ فیض است زمزم		ادب اصل سعادت هاست محکم

	هدایت	

ہر انسانی را از عقل بہرہ دادند باید کہ در کار دنیا و دین عقل را بدرقۂ خود سازد و غفلت از ان نورز دبسی از عقدہای مشکل است کہ بناخن عقل کشودہ شود
امام شافعیؒ خورد سال بودند دو کس آمدند و امانتی بمادرش سپردند بشرط آنکہ چون ہر دو باز آیند ادا کنند یکی آمد و امانت برد دیگری آمد و امانت خواست گفت کہ شریک تو بردہ است گفت مگر این شرط نبود کہ ہر دو را باز دہی آن بیچارہ فرو ماند امام شافعی رحؒ بشنید حاضر آمد و گفت بلے ہمچنان قرار داد بود کہ چون ہر دو جمع آیند امانت ادا کنیم اکنون تو تنہا آمدہ شریک خود را بیار تا بشرط ادا شود آنکس برفت و باز نیامد۔ گرفتہ ہے حکمت ے التعریف گفتہ اند کہ آن وضع الشئی فی موضعہ ہست یعنی ہر چیزی را بجایش نہادن حکمت است و این وضع بر اندازۂ عقل ست پس عقل مدار علیہ حکمت است و عقل و حکمت ہر دو یار ہمدیگر است۔ سہ کس شریک در ہفت شتر بودند یکی نصف را دوم چہارم را سوم ہشتم را قضارا انزاعی رو داد ہیچ ندانستند کہ چون تقسیم کنند مرافعہ پیش علی مرتضی کرم اللہ وجہہ کردند آنحضرت کہ باب مدینۂ علم بودند فرمودکہ آن ہفت شتر حاضر کردند و یک اشتری از آن خود شامل نمود اول را چہار شتر داد و دوم را دو شتر و سوم را یک شتر جملہ ہفت شتر بقدر حصص قسمت کردند و شتر خود را باز گردانید

ہدایت

ہر چند ہر علمی بجای خود دقیق است اما علم حساب در معاملات دخلی تمام دارد
واجب است کہ ہر کس درین علم مہارتی تمام حاصل کند چہ در تجارت و دیگر
پیشہ ہا و صنعت ہا حساب محتاج الیہ است و ہر کہ در تعلیم پای کم آرد دستخال
غبن و خسارت گردد در علم دین فرایض وغیرہ ہم ضروری است و از علوم
دنیا کمتر علمی باشد کہ در و حاجت باین علم نیفتد و شاخی ازین علم سیاق است
کہ روزانہ اہل دنیا را بآن حاجت بود کتب خزانہ و طومارہای حرفت را از ان گزیری
نیست پس خاص و عام ہر یکی را مشق و تبحر در ان باید بود و بسا مردم از ناآگاہی
ازین فن خسارتہا نصیب خود کردہ اند و سیاق در لغت بمعنی راندن است از انجا کہ
در سلسلہ سیاق روانی و جریان است باین اسم مسمی گشت و آنرا اصطلاحات
است چنانکہ در علم حساب جمع تفریق و ضرب و تقسیم و تصحیح و کسر است
ہمچنین در فن سیاق میزان مستوفی و توجیہ جمع و اصل و باقی و من ذلک
وغیرہاست اگرچہ نقشہ ہاے جدید خانہ دار ترنیف نقد این فن نمودہ است
اما ہنوز بحالت نفس شماری است و دیوان شاہی و خانگی را از ان گزیری
نیست لاجرم بختی اشتغال بہ ان ورزیدن نیکوست

ہدایت

آوردہ اند کہ درویشی دید بادشاہی را کہ فیل سوار میرفت و سبحہ در دست
میگرداند گفت ای ملک این چہ شغلست گفت تسبیح و تہلیل میکنم و شکر

باری تعالی بجا می آرم درویش گفت ترا نه این شکر است گفت آن چه چیز است
گفت هر نعمتی را شکری جداگانه است اگر سلطنت عطا شده شکر در حفظ جان
و مال رعایا و عدل در قضایا ست و اگر وسعت رزق است گرسنگان
را نان دادن و برهنگان را پوشاندن و اگر صحت است تیمار مریضان
خوردن و اگر سیراب است تشنگان را به شربت آب هوا سا نمودن و اگر مقیم
است ابن السبیل را غمخوردن و اگر مستطیع است مسکینان را بلطف
و عطا مسامحت ساختن و یتیمان را دست شفقت بر سر گذاشتن و اگر عالم
است اصحاب جهل را علم آموختن درویش آنچه گفت عاقل را کفایت
کند هر جا و هر وقت عمل بر آن کردن غایت قصدی است از انجا که انسان
مدنی الطبع آفریده اند گزیر از آن نیست که در جائی مجتمع شوند و یکی دیگری را
معاون گردد پس از لوازم اجتماع و معاونت است که این صفات حمیده
را دستور العمل خود سازد تا حالت هر یکی و باصلاح آرد و زندگی را به نیکوترین
وجه بسر کند

هدایت

گویند پادشاهی را رغبت بشکر خوردن مفرط بود مرضی که عارض شد
خوردن شکر آنرا مضر بود اطبا جمع آمدند و چاره جز این ندیدند که از شکر پرهیزد
و لکن اشتغف تمام بود اصلا التفات بسخن ایشان نکرد همه درماندند و دست

و پاگم کردند آخر رجوع بخدمت بزرگی آوردند که ملک را حسن ظن با او بود گفت
سه روز نروم دو روز چهارم برفت و از شکر خوردن منع کرد بادشاه بعقیدتی که
با او داشت گفته او را کار بست و از رنج مرض باز رست مردم سوال کردند که در
تاخیر سه روز مصلحت چه بود گفت من نیز شکر میخوردم اول سه روز خود از ان پرهیز
کردم تا گفته من با او در گرفت این حکایت بدان آورده ام که هر که عالم بی عمل
بود سخن او موثر نبود و پیداست که از منع مرتکب چه زاید و ازین قبیل است حکایت
آن مردم که خود منهیات را مبادرت کنند و اولاد را خواهند که از ان فعل باز مانند
مردی فرنگی نسل بود خلاف طرز قومی همواره از خواب بیدار نشدی تا آفتاب
بلند نشدی گفتند که چگونه گفت دایه ام هندوستانی بود بامداد بر نخاستی
عادتش در من سرایت کرد پس هر که منصب تعلیم و وعظ و نصیحت دارد اول
خود از ان کار مجتنب بود که دیگران را از ان منع کند تا سخنش گیرا شود

هدایت

هر چند قدرت در هر یکی از موجودات قابلیتی نهاده است اما ظهور آن را تربیت
لازم است مثلاً سگ غیر معلم بود که شکار بحکم نکند و نه پاسبانی را در خور بود اما اگر
تعلیمش کنند پیش از شکار و پاسبانی کارهای دیگر مثل انسان کند همچنین انسان قابل را اگر
تربیت ندهند مثل بهائم است و اگر تعلیم کنند اطلاق انسان بر و شود و آن اینست
که بفضائل و کمالات علمی و عملی متحلی و مهذب گردد تا حقوق همگنان را مراعات

کند و ممدوح ہمہ شود تکمیل قوت ناطقہ سازد تا بحکمت رسد و تہذیب قوت
غضبی تا بشجاعت انجامد و تسویۂ قوت شہوی بحدی کہ عفت را حاصل کند
و این نہ محض از اکتساب علوم بود بلکہ بعد از کسب علوم عمل سازد و نفس را
مرتاض بآن محنت و ریاضت گرداند کہ از کتب آموختہ است۔ بزرگی را از
توکل پرسیدند گفت باشید خانہ رفت و باز آمد و شرح توکل بکمال بلاغت کرد
مردم پیش ازان گمان بردند کہ مگر محتاج بکتاب است چون گفتنش بسر آمد گفتند
با اینہمہ توغل و تبحر کہ تراست چہ شد کہ بخانہ رفتی سپس بسخن آمدی گفت درہمی
داشتم بخانہ مرا شرم آمد کہ توکل را شرح دہم و درہمی بخانہ ام باشد۔ ہمچنین بزرگی
در صبر سخن سگفت کژدمی در پیراہنش جا کرد و نیش اندرون زد و سبدم متغیر
میشد و رنگ بروئیش می شکست چون از سخن فراغ یافت برادروش گفتند
چرا در وعظ دفعش نکردی گفت مرا حیا دامن گرفت کہ از صبر حرف زنم و از
نیش کژدم رشتہ صبر از دست دہم۔ عالم را عالم نتوان گفت تا عمل نکند
فضائل علم بس است اما عمل شرط است این آیت ہم مشیر بر آنست کہ
الیہ یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعہ یعنی کلمات طیبہ جانب
باریتعالی عروج وصعود کند و عمل نیک آنرا برسیدارد و بلند میسازد۔ یکی را سلطان
امر کرد گفت کہ آری و بران کار نہ بست پس نتوان گفت کہ اطاعت کرد تا انکہ
بجا نیارد و خوشنودی سلطان حاصل نیاید۔ شاگردان استاد را و مریدان

مرشد را مطیع باشند اما در اصل مطیع آنکس است که درس استاد بیاد گیرد و تلقین
مرشد را بعمل مقرون سازد تا هر دو را ثمره بدست آید. خوش گفت هر که گفت
خذ حرفا و قل الفا یعنی بگیر حرفی را و هزار بار بخوان طالب را ریاضت کردن
دشوار آید و از نیست که ناتمام باشد و بمرتبهٔ کمال نرسد گفته اند که کل ناقص ملعون
هر ناقص مستوجب لعنت یعنی ملامت است

هدایت

شبلی علیه الرحمه روزی بیرون شهر رفت یکی را دید بردار کشیده پرسیدش که چیست
گفتندش که سارق است در پای دار رفت دستار بپای آن دزد نهاد گفتندش
که این چه بوالعجبی است فرمود که این کس در فن خود کامل بوده است پس این
قدر و اعتبار بعلت کمال است گو در هر چه باشد هرگاه کمال در منهیات قابل
قدر بوده است در مامورات چه وقعت خواهد داشت. بزرگی در مراقبه آنچنان
بی حس و حرکت بودی تو گوئی که مرده است و در شهر شهرت تمام داشت گفتندش
که این مراقبه از که آموختی گفت از گربه که چون در مرصد بگرفتن موش متمکن شود حرکتی
از ان محسوس نگردد تا آنکه موش را بر وگمان مرده افتد چون موش فراز آید در حال
بگیرد. هرگاه بزرگان دین و عظمای روی زمین در سلوک خود تعلیم از بهائم و حیوانات
گرفته اند طالبان را چه شد که از آموزگاران علم و هدایت نگیرند و آنچه گوش کنند فرا یاد
ندارند اگر برین مثال ها کار بندند وقتی در علم و فن خود انگشت نما شوند چه بهتری باشد

روزگار خود خریدار گردد در عمر خود نشنیده ام که کمال در علم و عمل یافت و ناکام ماند
محنت ضایع نشود و علم گوید که بین صاحب خود را تلف نساختم .

ہدایت

عیب پوشی صفتے بس بزرگ است گویند حضرت علی کرم اللہ وجہہ را بر استاد است
ہمین صفت خرقۂ فقر و تبرک عطا شد حاتم اصم در اصل گران گوش نبود یک روز
زنی بمسئلہ پرسیدن پیش او شد در آن وقت که استفسار میکرد ضراطی از و صادر شد
وازشرم برخود بپیچید حاتم گفت که بآواز بلند بگو تا بشنوم زن تکرارش کرد گفت که
ای بازن بآواز بلند گفت آنگاه جواب مسئلہ بگفت ازان روز حاتم سخن آہستہ
گوش نکردی تا زمانے که آن زن ازینعالم رفت و بحاتم اصم ملقب گردید یکی
از صحابہ عیب دیگری بر زبان آورد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم ازان نہی کرد گفت
این عیب در اصل دارد فرمود که اگر نبودی افترا بودنه غیبت ۔ اظہار عیب کسے
چه در غیبت و چه در حضور نفرت و استکراہ آرد و تخم خصومت در زمین دل کارد
پس ازان حذر باید کرد که یکی از فروع نیک سیرتی است و ہمچنین کشف راز
کسے نمودن زشت است ملال خاطر و نقصان مال و آبرو پیدا کند و گوینده را ہیچ
منفعتے ازان نبود ترکش باید گفت و در حفظ اسرار باید کوشید ۔
حکایت حسن میمندی وزیر با سلطان محمود مشہور است ۔ ہمچنین سعایت و غمازی
اقبح صفات و بدترین عادات است صاحب آنرا جز خسارت و خواری نصیب

نشنود و در همه ملل و نحل مذموم گفته اند۔

هدایت

گفتار زشت کسی نقل کردن با کسی که تعلق بآن دارد زشت است و بتشبیهش پیران کرده اند که یکی بر دیگری تیر انداخت و در راه افتاد و دیگری برداشت و در پهلویش زد تا توانی احتراز ازان باید کرد و این قول بزرگان که المستشار مؤتمن محکم و گزیده است در مجلس از هرچه بشنود باز نگوید و رنه حق امانت ادا نکرده باشد و در جرگه خائنان منسلک گردد

هدایت

قمار بازی و گرو و غصب و ارتشا و سرقه هر که خصلت دارد ازان باید گریخت چه هر چند وقوع این افعال از دست او نشود اما در اختلاط با ایشان تهمت انتسابه شود و اگر مداومت شد لاجرم روزی با ایشان ماخوذ گردد و بدشواری از پنجه عوانان و عیب گیران خلاص یابد

هدایت

صحبت با همعمران خوش است و با پیران و نیکوان نیکوتر اما با کم عمران کم تر الا بضرورت تعلیم و تادیب یا تلقین و آموزش صنعت و حرفت و غیرها که از لوازم این عالم اسباب است و هر کرا با تو موافقت نبود ترک صحبتش اولی تر۔

هدایت

دیانت صفتی عظیم است که سود کونین در آن منطوی است حقوق خلق ازان محفوظ
بود وآن نه در ترک رشوت است بلکه در ہمہ چیزہا از معاملات دینی و دنیوی است
اگر از دو فریق متخاصمین با یکی قبض و با دیگری انبساط نماید دیانت نبود چہ جای
آنکہ مال بگیرد و در عوض متعش مطمح نظر دارد جانب پردہ نشینان بیگانہ نگریستن
خلاف دیانت است و نا کردہ گناہان را بنگاہ تیز و خشم آلود دیدن ہم ازان
قبیل است بلکہ جملہ اقوال وافعال کہ عقل برزین و حکم دین روا ندارد دیانت را
نشاید چہ دیانت بالکسر در لغت راستی و دینداری است و ہمچنین تقی و اتقا کہ در
لغت پرہیز است وآن از ہر چیز ممنوع و منہی اجتناب واحتراز کردن ست
وہر کہ باین صفت متصف بود صاحب دین و دانش بود واین صفت
محیط است بازداشت جملہ رذایل و ذمایم را و مستقی در حقیقت آنست کہ بری
از ہمہ معائب واخلاق ذمیمہ بود واکتساب فضائل واوصاف حمیدہ کردہ باشد
و اینچنین کس بس عزیز و ارجمند است۔

ہدایت

خلوت طریق درویشانست و جلوت شیوہ بازاریان شایستہ آنست کہ نہ
خلوت گزین باشد و نہ بازار نشین بلکہ جادۂ اعتدال سپارد کارہاست کہ بخلوت
نیکو بود چون عبادت الہی و تلقین اسرار و مطالعہ کتب و محاسبہ نفس
و تصنیف و تالیف کتب و فکر در امور دنیا و آخرت و بعد از فراغ استراحت

و با اہل و دوست دلی صحبت و با احباب مکاتبت و حساب خانه داری و در معاملات خاص مشاورت و کارہاست که سزاوار جلوت بود چون وعظ و نصیحت و درس و تدریس علوم و فنون و تدبیر مہام تمدن و سیاست و وضع قوانین مملکت و کاروبار تجارت و صنعت و حرفت و بنای عمارت لاجرم اولا نظر کند که مقصود چه حالت خواہد پس آغاز در آن کند و ممکن است که بمصلحتی کار خلوت بجلوت کنند و کار جلوت بخلوت امانیت فاعل مبنی به خیریت بود و گرنه منجر به ذالت و دنادت گردد نہفتن راز موید برآمد کار است لاجرم احتیاط و اجب بزرگی درین زمان بغایت محتاط است که از حد اعتدال متجاوز است اگر آب خواہد که بخورد خادم را بخواند چون گوش نہد فرمان دہد که آب بیار و این افراط برای آن باشد که در احتیاط ملکه راسخ حاصل آید۔

ہدایت

بخل مذموم ترین صفات است و سخاوت ضد آن و این ہر دو از افراط و تفریط قوت شہوی برآید بخیل را ہمه کس دشمن بود و سخی را جمله دوست چه از بخل منع فیض و خیر شود و سخاوت را قضای حاجت و برکت خاصیت است سعدی علیه الرحمه راست که ہر کرا سخاوت است بشجاعتش کاری نیست یعنی مغنی از شجاعت است خلق دعای خیر بحق سخی کنند که استفاده از مالش ہمه را بود و ممسک را ہیچ یک بذکر خیر یاد نکنند نام حاتم از سخاوت ہنوز زنده است و قارون را ملامت کنند

اما طریق اعتدال اہل دنیا را اینکوست کہ مستحقان را از اقارب و مسکینان و مسافران بکام رسانند یکی از ابنای جنس از ٹھٹہ بدیدن پسر راہ سپر ٹھ گرفت قضا را از در راہ بمرکب دخانی گم کرد پیش من آمد کہ این مصحف ہدیہ کنم تا بسپر ٹھ رسم زر ہدیہ پیش کردم و مصحف باز دادم انچہ از مسرت در جبین او پیدا بود نتوانم گذارد دیگری از فرخ آباد آمد عطریات در بارش بود شب دزدانش بردند آسیمہ سیگرد ید و ہیچ راہ ندانست مبلغی پیش کردم و دیگران بدائرہ کشی یار شدند تا انکہ سرمایہ معتد بہ گرد آمد شادان و فرحان برفت در ینوقت قضای حاجت از زر بود لاجرم سخاوت را دران دخلی بیش است ہم جنسی و ہمدردی را تقاضاست کہ بقدر توان مساعدت کند امانہ چنانکہ سعدی فرمودہ گدایان بسعی تو ہرگز قوی ٭ نگردند ترسم کہ لاغر شوی

ہدایت

سخنی کہ ندانی مگو و چون خواہی کہ سخن بگوئی اول بیندیش سپس بر زبان آر و ناپرسیدہ کمتر گو کہ نشان خساست و سخافت است و اگر صحبت و وقت اقتضا کند سخنی باید کہ سلسلہ مکالمت را موزون و ملائم بود و از اشارت و غمز و غیبت و شکایت اجتناب کن و صراحت در بیان باشد کہ نوبت تکرار نرسد و لہجہ کہ آواز نہ چندان بلند بود کہ بر مسامع گران آید و نہ چندان پست کہ مستمعان از شنیدن و فہمیدن فرو مانند و در سخن با دست و پا و ریش و بروت بازی مکن و روی بمخاطب کن و اگر جماعتی حاضر بود توجہ بآن کن کہ سخن را بدان تعلق

بود وگرنه با کسی که سرجمله جماعت بود ونظر بسوی مخاطب باشد وسخن میان سخن میندازبلکه سخن دیگری را گوش کن وآب دهن استکار امفگن ونه شخ بینی کن و نه عضوی از اعضا را بخار سیما عضوی که بیاآرد وازتمطی وثشا وب بپرهیز وبادب بنشین وحرمت اهل مجلس نگاهدار وانچه درمجلس بود دران با ارباب صحبت موافقت کن واگر آنرا برتابی ازانجا برخیزوهم انگاه که براهل مجلس گران نکافی

باب چهارم در امثال

الدنیا بس باقی هوس

مراد آنست که در کاروبار دنیا که فانی وبی ثبات است بیش ازضرورت بیچ که هوای نفس حریص را حدی ونهایتی نیست ومعرفت آلهی بنده را بسنده است که باقی است پس کسب لذاید ومشتهیات نفسانی را بگذار که هم درساعتی زائل شود وباتونرود

اول خویش بعده درویش

این مقوله مردمان خودغرض است بوئی ازتهذیب وانسانیت ندارد زیراکه مقتضای مکارم اخلاق آنست که اول کارحاجتمند سازد پس کارخود ورا و هیچ این مقوله درخور آن نیست که نوخاستگان علم آموز را بدان توجه دهند وگرنه خودغرضی که مذموم ترین صفات است درخصائل متعلم ساده دل اثرکند وزوالت ازان

آب آمد تیمم برخاست

این مثل بر بنای مسئلهٔ شرعی مسلمانان است و آن اینست که هرگاه آب تا دور میسر نیاید و ناگزیر است برای وضو که نماز کنند یا غسل سازند پس در فقه حکم است که تیمم کنند و آن دست بر خاک پاک زده مالیدنست بر روی و دست و آن تیمم تا آنوقت برقرار ماند که آب بدست نیاید و چون آب میسر آمد حکم تیمم باقی نماند و وضو لابد است پس تیمم قائم مقام و عوض وضو است چون وضو آمد عوض برخاست - و این حرف بجائی زنند که اصل حاضر آید آنگاه آنچه بجای آن بود باطل گردد

آب ندیده موزه کشیده

این منع از کار پیش از وقت است چه قبل از آنکه آب پیش آید و عبور از آن کردن بود نشاید که موزه در کشد که پای برهنه از سنگ و خار راه گذر نیاید قطع نظر از آنکه خلاف تهذیب و تعامل روزانه است و حکمت همین است که هر کاری بر وقت معینش کنند چنانکه چراغ افروز هرگاه که شب پردهٔ ظلمانی افگند و خاموشش نماید چون طباشیر صبح عالم را نورانی کند در روز روشن چراغ روشن کردن همانگونه است که در شب نفر وختن و این هر دو خلاف عقل است همچنین خوردن غذا پیش از اشتها و نوشیدن قبل از عطش - بلی آنقدر که احتیاط فرمان دهد قبلیت را جواز باشد و بس -

اگر هوس است همین قدر بس است

این مقوله هم مشتمل بر پند سودمند است و آن اینست که چون در انجاح مرام بمقدار ضرورت بر سر آید دیگر گرد آن کار نگردد مثلاً اگر یک اسپ رفع ضرورت کند بیش ازان فضول است چه افزون از حاجت صرف کردن اسراف بود که ممنوع عقلی و نقلی است و این جمله شرطیه را وجهی روشن است چه اگر انسان بپای خود نگاشتی کند که برای نقل از مکانی بمکانی آفریده اند و ورزش و قوت جسمانی و هضم غذا را مناسب است ضرورت یک اسپ نی و در بنصورت اگر یک اسپی بگیرد و کسی گوید که ترا استطاعت است یکدو اسپ دیگر بدست آر گوید که اگر هوس است اینقدر بست

اول با آخر نسبتی دارد

پیداست که هر چیزیرا از زمان و مکان و مافیها دو طرف بود یکی را ازان اول گویند و دیگر مقابلش را آخر پس چنانکه اول نام طرفی ازان چیز است آخر نام طرفی دیگر ازانست و این امور اعتباری هستند یکی بر بیمعنی خورده گرفت مردی دیگر که دانشمند بود گفت که تو از من در سمت چه نسبت داری گفت شمالی دانشمند از جای خود برخاست و شمال آمد و نشست و گفت که اکنون گفت که جنوبی دانشمند گفت که در یک لحظه از شمالی جنوبی شدی پس اگر این امور اعتباری نیستند بحقیقت خود چرا قائم نیستند۔ دیگر آنکه مقوله حکماست در تازی که الاشیاء تعرف باضدادها چیزها باضداد خود شناخته شوند چنانکه حرارت از برودت

وبهوست از رطوبت وبلند از پست ونزدیک از دور۔ وشمال از جنوب وشرق از غرب وراست از دروغ ونور از ظلمت چنانکه از نفی چیزی ثبوت مقابل بفهم آید مثلاً بابت چیزی گویند که گرم نیست پندارند که سرد است وراست نیست دانند که دروغ است۔ اگر در عالم برودت وجود نداشتی تعریف حرارت وشنوا شدی واگر دروغ نبودی راست راچه فروغ بودی۔ حلال وحرام اضداد همدیگراند حلال آن ست که شرع شریف حکم جواز بران نمود وحرام آنست که آن را ناجائز گفت۔ واولویت حلال برحرام از حکم شرع است که اعتبار در دین دارد مثلاً شراب پیش از صدور فرمان حرمت حلال بود چون فرمان حرمت آمد حرام شد باآنکه در نفس شراب چیزی نبود که افزود یا کاهید بلکه برقرار خود داشت حکم شارع اولویت بطرفی داد۔ ومثلاً اگر در یک دائرہ بسی از خطوط از مرکز دائرہ تا محیط دائرہ کشیم وآغاز شمار از خطے کنیم وبرخطی شمار مختتم گردد خط آغاز را اول نامزد کنند وپسین را آخر واگر از خط دوم آغاز کنیم دوم اول شود وآخر اول گردد۔ پس نسبت اول با آخر هویدا است۔ واگر فرض کنند که آخر وجود ندارد پس اول راهم وجود نبود چه اول امریست اضافی یعنی بمقام اول آخر وآخر موخر از اول واین نسبت مرتفع کننده اولیت آخر

بوی مشک پنهان نمی ماند

این مثل را بر معنی حمل کنند که آدمی آنچه از صفات حمیده وعادات پسندیده

دارد پوشیده نماند چه از اقوال و افعال او ظهور آنها بر منصهٔ شهود آید مثلاً اگر صاحب علم است سخن او دلیل بود بر اینکه او عالم است و اگر کریم است قول و فعل او شهادت دهد که او کریم است و صفات جمیله را تعبیر بمشک نموده است نه صفات رذیله را زیرا که هرچند بروز آنها حیناً بعد حین سر برکند ولیکن بنی آدم پیوسته در اخفای آن کوشد چه در آشکار بودنش هدف سهام ملام گردد درین صورت ازینجا لفش گزیر نیست چنانکه گفته اند که خبث نفس نگردد بسالها معلوم۔

پای چراغ تاریک باشد

غرض ازین مثل آنست که صاحب علم و فضل را نزدیکان قدر و قیمت ندانند چنانکه زیر چراغ تاریک بود این بست معنی بقول ٹیکچند بهار که صاحب تصنیف بهار عجم مصطلحات و متتبع زبان پارسی بحد تحقیق است اما آنچه گویندگان را غرض از انست چیزی دیگر است و آن اینکه چون نزدیکان از تمتع و انتفاع نگیرند از آنکه فیض او شامل ایشان نبود گویند که پای چراغ تاریک باشد مثلاً عاملی را پسر جاهل ماند و بادشاہے را پاے تخت تھے از عدل و داد بود۔

تشنه در خواب هم آب بیند

پیداست که ذوالحال منہمک در حال خود بود چنانکه معروفست مجنون را گفتند که بعد از امیر معاویه به خلافت حق امام حسین رضی الله عنه بود یا حق یزید مجنون گفت حق لیلی بود۔ نیکو گفت آنکه گفت نے بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئے

هر چه پیدا میشود از دور پندارم توئی * سبکسری مصنفش مولانا جامی را گفت
که اگر خر پیدا شود با و مخاطب شده فرمودند که پندارم توئی - پس هرگاه که یکی را فنا
و استهلاک در چیزی شود تصورش خیمه در دل او زند چه در خواب و چه در
بیداری حال اینکه طالب را شغف چیزی هر دم متوجه بآن دارد و پیداست
که انچه در قوت متخیله انسان قرار گیرد در خواب همون پیش کند

جوینده یابنده

همین سوال گویند که جست که نیافت و این مبالغه است در انکه جست
بلیغ جوینده را بکام رساند هر چند این قاعده کلیه نیست زیرا که برای العین
دیده شد که یکی در طلب چیزی جان خود باخت و مال هم از دست داد اما مراد خود نرسید
پس این مثل را محمول بر اغلب توان نمود طبقهٔ عارفان را اعتراف است
که قرب حق بریاضت نتوان یافت اما هر که یافت بریاضت و طلب یافت چنانکه
گفته اند ع بجست و جوی نیابد کسی مراد دلی * کسی مراد بیابد که جستجو دارد *
ازینست که انسان را در کسب علم جست و جو و محنت و ریاضت باید کرد غالب
است که روزی صاحب علم و فاضل اجل گردد و آنانکه بی طلب و مشقت حواله
بتقدیر کنند لاجرم از دولت علم محروم مانند

خدا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد

این مثل مشتمل است بر صفت باریتعالی غراسمه و محرک است و محرض است

برانیکه تا توانی تخلق باخلاق الٰهی شو پس انچه از سو ر دیگری ببید چشم ازان بپوشد
و بافشاء آن نکوشد چنانکه همسایه نا بخبر نکند۔ مختار الملک روزی تنها متمکن بود و
بتقریبی متوسلان دولت نذرها پیش میکردند کاتبی می نشست وسیم و زر را نبار گشت
قضا را برفع حاجت برخاست و آنسو از آبگینه تخته دیوار دید که چوبدار مشتی چند از زر
بجیب خود انداخت چون باز آمد از گرفتن نذور پرداخت از انجا برخاست و مبلغی
ازان با خود گرفت و محاسب را گفت که انچه از کاغذ کم افتد بنام ما بدولت
بنشت کن ثمره آن شد که سالی یکبار خلقی بزیارت قبرش گرد می آیند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند	چو مردی نه بر گور نفرین کنند

دست را دست می شناسد

این سخن اصل در معاملت خصوص امانت است تا توانی بذات خود ده آنکس را که
خودش با تو سر و کار دارد و میانجی از میان بردار که غالب اوقات در توسط نوبت
به نزاع رسیده است خواجه را دیده ام که مرسوم و مواجب چاکران از دست
خود میداد اما انکه حوالت بدیگران کرده اند عاقبت خسارت یافته اند

ره راست برو اگرچه دور است

خط راست و مستقیم کوتاه ترین خطوط است که میان دو نقطه پیوند و بنابر آن خط
در راه راست دور نتواند بود پس مجازاً محل بر آن راه باید کرد که جهت آمد و رفت
هموار و آراسته و رفته پهنا باشد چه اگر کسی ازان انحراف ورزیده بخط مستقیم

رود از پست و بلند و خار و خسک و سنگ و حصبا آزار یابد و از عجلت و رزد در سیدن برنخورد و حاصل آنکه در هر معامله بطریقی مستوده کام باید زد که براحت تمام بمنزل مقصود رسد

سخن راست تلخ بود

ازانجا که طبایع بجلب منافع حریص بود و فریب و کید و جبر و تحکم بکار برد لاجرم اینهٔ کشف او بیداغ گردد و اظهار حقیقت بر دیگران آید و مقصود ازین جمله آنست که انسان راست گفتار و درست باشد تا سخن راست حکم مدح او دارد و بجای تلخ شیرینیش نماید پس در حقیقت این مثل یک صیقلی است مرغافل را که نتیجه اش نیک بود

شراب مفت قاضی احلال

این مثل بطور سخریه است و هزل نه بطریق جد و پند - چه حرام ازراه گانی حلت نتواند یافت و این سنت عوام کالانعام است که در باب منفعت حرام را از حلال باز نشناسند تو گوئی نفع را حکم حلال و ضرر را حکم حرام دانند پس طریق اسلم آنست که اینچنین مثل در حضور نوجوانان زیر تربیت بگفتن و نوشتن در نیاید چه انانکه هنوز لوح دل را از نقوش نیک و بد ساده دارند و آموزگار به تحسین و تهجین معنی مثل زبان نگشاید علی الفور از طریق شایسته برکنار افتند و خسران عاید حال شود

صاحب غرض مجنون

این مقوله پندی گزین و سود مند عظیم است اصل اینست که هر کرا غرض دامنگیر شد حذر از چیزی نکند و خیانت در مشورت ورزد ای بسا خانه‌ها که از بد رایی سخن

اہل غرض ویران گشته اند پس باید که در مهام خود مشورة از نکویان بیغرض گیری ؎

زصاحب غرض تا سخن نشنوی	که گر کار بندی پشیمان شوی

غرض پرده بر چشم دانایان اندازد و بهر طریق که باشد نفع خود برگزینند چند خلاف عقل و نقل بود غیر از مطلب خود نبینا ساید یکی از سعان وقت معاملات مشورت با دوستان کردی اما سخن مرا بسمع قبول جا دادی کسی از متعلقان پنهان پرسیدش که سبب چیست همه را پرسیدن و حرف فلان را برگزیدن گفت ازانکه او بیغرض است

عیان را چه بیان

این سخن بدیهی است و بصورت مستغنی از انست که پیرایه عبارت خواهد بعضی از اغنیا باشند که امری در غایت وضوح بود از نادانی در مطارحه اندازند و توجیهات شاخ در شاخ بروی کار آرند لاجرم گوینده این مضمون ادر لفظ مختصر ادا کرد تا ازان باز مانند

غم فردا امروز نباید خورد

این مثل نادانان ناعاقبت اندیش وصف حال کنند و امری اهم را بسند این قول نا اندیشیده باز گذارند زنهار بر ایشان گوش ننهی و تا توانی امروز کاری بکن که فردا از زحمت وارهی

قدر گوهر شاه داند یا بداند جوهری

گوهر همانست که جوهر معرب آنست و آن مروارید است که بعربی لولو خوانند

ومطلق جواهر را نیز گفته اند چنانکه در برهان آورده است ومقصود ازین مثل
آنست که آنچه از اشیاء نفیس وبیش بها بود هر کسی قدر وقیمتش نداند وباهچنین کس
عرض کردن وامید قدر داشتن سود ندهد چه قدر زر گر وشناسائی است پس
قدر کردن راهمان کس شاید که تا لک اشنائش بود وگنجی ازان با خود دارد و
هر یکی را باندازه تابانی ونفاست بجای لائق نهد ووقت حاجت بکار برد
دران موقع که آنرا خواهد یا آنکه پیشه بیع وشرای گوهر دارد چه درین حالت ناگزیر
است که بصیرت او بیشتر بود ودر رنگ ووزن وتابندگی امتیاز کند که قدر وقیمتش
با آن همه صفات است بسا مردم نادان جواهر یافته را بخر مهرها فروخته اند و
بر خود حیف کرده وعارف ازان سود برده است وگمان مبر که در مثل مراد از
گوهر نه همین مروارید ولعل ویاقوت است بلکه این لفظ بطور استعاره است و
مقصود ازان علم وفضل وفن وهنر است که در قدر وقیمت گران تر از گوهر
است پس نشاید که صاحب علم وفضل خود بر جاهل ناشناس عرض نکند
وتوقع قدر ازان ندارد بلکه بر آن سور وعنایت الهی کند که در بهر کار او
اهل علم وهنر مراتب ومناصب باشند یا آنکه خود بوجه فضل وکمال فراتی
مرجع ومآب بوده باشد عالمے که خود را در مجالس جهلا وانماید مثل آنست که
کسے چراغ روشن اپیش کور چشم گذارد یا الحان داؤدی را بر کر گوش
عرضه دهد واین نشان خفت عقل اوست وازین شگفت مدار چه علم از

عقل فی نفسہ امتیاز دارد و علم بی عقل و عقل بی علم وجود دارد چنانکہ در افواہ است کہ یک من علم را دہ من عقل باید۔ عقل وہبی است و علم کسبی۔

کار امروز بفردا مگذار

زیر این مثل وجیز معنی مطول مستتر است اگر شرح آن کردہ آید بطول انجامد مقصود ازین سخن نصیحتے ارجمند است کہ ہر کار را بر وقت آن کن و در چیز تراخی میفگن چنانکہ پیش از وقت نباید بعد از وقت ہم نشاید مثلاً آموختن علم را وقت طفولیت و نوخاستگی است آنانکہ درین ہنگام از نازو نعمت یا کاہلی و غفلت توجہ بکسب علم نہ گماشتہ اند دست حسرت گزیدہ اند و خون دل خوردہ چہ در عہد شباب علم آموختن بدان ماند کہ در موسم بہار معطل ماند و در فصل خزان بریختن تخم و آبیاری شجر پرداخت و آنرا جز باد بدست نیاید ہمین کہ باران بارد مزارعان زمین شیار کنند و تخم دران افشانند چون سبز شود از ہر چیزی مضرش نگاہدارند در یک زمانی ازان بر خورند و خرمنش بردارند و اگر امروز کار نکنی ندانی کہ فردا چہ زاید بسی بودہ است کہ آنچہ بر فردا گذاشتہ اند از تمام باز ماند و اگر تمام شد بکار نیامد۔ و فی المثل اگر مرکب و خانی را وقت روانگی ساعت دہ است ساعت نہ از سامان سفر مہیا کن و پیشتر از ساعت دہ خود را بہ مقام مناسب رسان و آمادہ باش کہ ساعت دہ ہمین کہ جرس آواز دہد سوار شو و بمنزل مقصود برو

واگر سستی کنی مرکب بوقت خود روان شود و تو از سفر باز مانی ندانم که ترا چه زیان رسد

اگر به گشتن روز اول

این مثل مبنی بر حکایتیست دراز و غرض آنست که هر که تقصیر در کار و خدمت کند روز اول بایدش گرفت ورنه امیدوار باش که آینده همچو تقصیرات بارها سر زند و زحمتی از ان کشی و چون جریان عادت بر آن گشت زنهار از تقصیر باز نه ایستد و فتورها در مهمات افتد پس منع و زجر از نخست باید تا سلسله کار نیکو بانجام رسد

مرده بدست زنده

معنی لفظی این مثل عیان را چه بیان ولیکن مراد از مرده درین فقره مرد بی اختیار است و از زنده مقصود صاحب اختیار پس بنده بدست مولی و چاکر بدست آقا همچنانست که مرده بدست زنده چون کسی جان بباد زندگان بهر طریقی که خواهند با و سلوک کنند در غسل و تکفین و تدفین و مرده دم نزند که این چه میکنید بتر از ان حال بی اختیار بدست صاحب اختیار است چه مرده را احساس فعل زنده نبود و بنده و چاکر آنرا همی بیند و می خموشد و همین است حال رعایا بدست سلطان وقت و بر همین بنا در ممالک فرنگ وغیره مناقشه ها میان شاه و رعیت افتد اهل ملک

کہ تعلیم و تربیت دریافتہ اند خود را بحالت غلامی حس کردہ خواستگار آزادی و حریت میشوند و سلطان آنرا کمتر پسندد و از نیست کہ در بعضے از ممالک شاہی مثل حرف غلط حک شد و سلطنت جمہوری بجاے حکومت شخصی نشست

نیکی نیک را و بدے بدرا

این مثل ہم در دنیا دا بر و سایہ است وہر کہ قائل وجود حق تعالی جل شانہ و پابند مذہب و دین بودہ است نزد او این مسئلہ مسلم الثبوت است و ہزاران حکایات و صدہا تجربات شہادت بر صدق این مقالت دادہ اند پس اگر کسے خواہد کہ از دیگران نیکی بیند باید کہ خود با دیگران نیکی کند کہ ہل جزاء الاحسان الا الاحسان -- آن نفوس قدسی درین زمان حکم عنقاد ارند کہ در پاداش بدی مکافات بہ نیکی کنند بلکہ وقت آنست کہ ع عرانجیر توامید نیست بد مرسان - گو حالت زمانہ ہرچہ باشد اما غالباً نتیجہ نیکی نیکی شود و ثمرہ بدی بدی ع گندم از گندم بروید جو ز جو ع ہر کسے آن درود عاقبت کار کہ کشت -- و بو او یہ بعضی از اخوان گفتہ اند کہ نیکی کن و بدریا انداز و نیکی بہ باد گنہ لازم

ولی را ولی می شناسد

ولی در لغت بمعنی دوست ست اما استعارۃ بمعنی دوست خداست از انجا

که خدارا دوست بودن صعب ترین کارهاست وانیکو نه مردم کمتر بنابر آن معرفت او نیز دشوار است اگرچه وجود او باشد و مصداق این مثل نه و لے تنها ست بلکه هر صاحب جوهر تواند بود که علم و فضل و فن و هنر دارد و پیداست که شناخت عالم عالم کند نه جاہل چه در دست جاہل محک امتحان علم نیست که عیار گیرد و بشناسد

هر که خود را بیند خدا را نه بیند

خدارا دیدن بس دشوار است و بچشم سر که محال است زیرا که ذات او بالا و اعلے تر و منزه و مبرا تر از انست که حسی از حواس بنده ادراک و احساس آن نماید اما از مثل مستنبط میشود که هر که خود را نه بیند خدا را ببیند پس معنے مثل آنست که خود بینی و تکبر را در حضرت او بار نیست پس هر که خود را دید و کبر نمود مستحق نظر رحمت حق نباشد و قرب درگاه او نیابد بلکه رانده شود چنانکه قصهٔ ابلیس و تکبر و راندگی او بر زبانها جاریست از انجا که هستی خود را وقع در مقابل هستی حق نهادن شرک است لاجرم بایست آنست که نظر از هستی خود بردارد یعنی پیش او خود را هالک و معدوم گرداند و چون خود از میان رود و هر چیز را از و داند و هر فضل را از و شناسد و همین مایه معرفت است و همین است قرب و همین است خدا را دیدن و این جمله مشتمل است بر نصیحتے که زنهار انسان تکبر ننماید و خود

راه ندهد و پیوسته با بندگی و تواضع و عجز و درماندگی سر نهد

تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
تکبر عزازیل را خوار کرد	بزندان لعنت گرفتار کرد

یک در گیر محکم گیر

این مثل نیز بس محکم است و استوار بنده را بس است اگر اختیار کند چه خداوند او را هرگاه برین کار نظر افتد میر سامان او شود از انکه او را غیر از ان ملاذ و ملجائی نیست و ازین یکتائی و یکرنگی او خورسند گردد ـ طائفهٔ علیه فقرا معنی این جمله نیکو دانند و برمز و ایما اشارت ازان کنند ـ آورده اند که حضرت نظام الاولیا و الدین قدس سره وقتی اندرون حجره در مطالعهٔ کتابی مشغول بودند هر بار که باد می آمد تختهٔ در را گاه میکشاد و گاه می بست امیر حسن علا سنجری که شاعرے مشهور دهلی و مرید صادق حضرت بود و بر در نشسته تخته را بدست گرفت ازان باز آن بست و کشاد نماند ناگهان نظر آن سلطان بر و افتاد فرمود که حسن یک در گیر محکم گیر ـ امیر که صحبت یافتهٔ فقیر و زیرک بی نظیر بود در حال تخته را بهر دو دست گرفت و پذیره شد

انچه بر خود نه پسندی بر دیگری مپسند

این مثل حاوی بسے از پند و موعظت است انسان را در خیر اندیشی

بنی نوع سلوکی باید ورزید که دیگرانرا در نفع و ضر رهمتای خود شمرد و چنانکه نفع
برای خود خواهد و دفع ضرر خود کند همان طریق با دیگران سپرد. ما همچو نیک محضری
جز در طبقه درویشان کمتر بچشم آید آورده اند که یکی از عوام بر دست کاملی انابت
آورد و التماس وظیفه کرد فرمود که آنچه بر خود نه پسندی بر دیگری مپسند چند گاه
برین گذشت روزی دیگر بخدمت حاضر آمد و درخواست وظیفه نمود پیر
طریقتش گفت که ای عجب من روز نخستین تلقین کرده ام عرض داشت
که هیچ وظیفه ارزانی نشده است گفت نگفته ام که هر چه بر خود نه پسندی
بر دیگری مپسند آنکس بیدار شد و بر غفلت خویش نادم گشت شیخ گفت تخته
اول بیاد کردی تخته دیگر چه باید- عامه خلائق پندارند که وظیفه همانست که بخواند
در آید و ندانند که تهذیب اخلاق و صفای باطن و حسن معاملت مقدم است
تا درون خانه از گرد و غبار رفت و روب نیابد آراستگی ظاهر سودی ندهد پس
نباید که همچو سیم سپید برون و سیاه اندرون باشی و از ان خوشتر که سپید درون
و سیاه برون باشی- تا بندگان الهی در غلط نیفتند و خود از رذالت نفاق
و ریا دور مانی- هیچ چیز بتر ازین نباشد که درون خراب بود و بیرون آباد بود

ما برون را ننگریم و قال را	ما درون را بنگریم و حال را

بچه تا نگرید مادر شیر نمیدهد

مطابق این مثل است آنچه مولانا روم فرموده ست تا نگرید طفل کی جوشد لبن

تا نگرید ابر کی خندد چمن ٭ حاصل اینست که انسان را چیزی که میخواهد طلبش ناگزیر است و آن هم با لحاج و سماجت - پس هر که طلب علم کند بر ذمت اوست که الحاح و استبداد در تحصیلش کند و معلم را به نیازمندی و اعزاز و تعظیم بر خود مهربان سازد و از روش و رویهٔ خویش مهتمان شیشتر تعلیم را متوجه به تربیت گرداند - اوستادان صوری و معنوی در شفقت و تربیت و افادهٔ شاگردان مثل پدر باشند و همینی بروی تجربه به ثبوت رسیده است که هر که از طلبه نیک طریق و مرتاض و رضاجوی آموزگار باشد او را نظری خاص بحال او گردد و از نتایج تعلیم مثل پدر خورسند و دل شاد باشد پس حیف بود اگر متعلم این راه سلوک نماید و از علم محروم ماند

پیش طبیب مرو پیش کار آزموده برو

طب را با تجربه همان نسبت است که علم را با عمل - در هر امر تقدم علم راست تا بصیرت از آن در کاری پدید آید اما تکمیل علم بی عمل صورت نه بندد پس واجب آمد که چون از اکتساب علمی فراغ فرا آید در عمل و تجربه کوشد اگر طبیبی قبل از تجربه دست در معالجه دراز کند خطر است و اگر تجربه کاری به علاج کار بندد تا آنکه از حد تجربه بیرون نرود از خطر امین بود اما اگر تجاوز و قیاس کند کورانه رود در خطر عظیم او را در راه است و این را تفصیل در کتاب دوم کرده ام

تنها پیش قاضی رومی راضی آئی

مقصود ازین مثل آنست که حکم یکطرفه ناقص و ناکمل است چه حکم تا انگاه که گفتار هر دو فریق نشنود اصل حقیقت را نرسد و چون واقعه را کما ینبغی نشناسد فصل او اعتبار را نشاید پس ازین مقوله تنبیه است برانکه عدالت را گزیر ازاین نیست که بمواجهه هر دو طائفه سماعت نزاع کند و چون ماله و ما علیه بداند حکم کند تا فیصله درست آید

جوی طالع زخروار هنر

این مثل هیچ پندی را متضمن نیست حضرت آفریدگار جلشانه هر یکی را از بندگان خود نصیبی و قسمتی فرموده است واین امر وهبی است نه کسبی بسی از خلائق بے آنکه اکتساب علم و هنر کنند براحت و فراغت زندگی کنند و اکثری از اهل هنر در زحمت افلاس مانند واین شان خالق کائنات است سعدی علیه الرحمة ؎ اگر روزی بدانش در فزودی ٭ ز نادان تنگ تر روزی نبودی ٭ بنادان آنچنان روزی رساند ٭ که دانا اندران حیران بماند ٭ مردی فرنگی از فرقه سپاه برکنار شده در دفتر مساحت داخل شد چون مرا تعلق باآن دفتر بود گاه گاه اتفاق صحبت می افتاد روزی گفت که (معاذ الله) در دیوان خداوند تعالی انصاف نیست گفتم چگونه گفت که سپاهے در جنگ جان خود دهد و بیش از ده دوازده روپیه در ماه نیابد وارباب دیوان در سایه براحت کار کنند و صد و هزار مرسوم دارند مرا بر آزادی و بیباکی او شگفت آمد چون آن

کس غیر و اجنبی بود نخواستم که با او در آویزم بلطائف الحیل او را از آن وادی باز گردانم فم نحق اینست که هرگاه آفریده نظر بر انصاف کند که بالاتر از آن صفتے محمود نیست پس آفریننده را نتوان گفت که انصاف ندارد واما انچه از حکمت و مصلحت درین تقدیر است هیچکس را بر آن وقوفی نیست لاجرم انسان ظاهر بین انچه بیند اقتصار رای خود بر آن کند خضر علیه السلام کشتی را شکست وطفلی بیگناه کشت و دیوار شکسته رابی مزد قائم نمود موسیٰ علیه السلام بر آن اعتراض نمود چون بر حکمت و مصلحت آن افعال خود آگاه ساخت بر جرأت خود پشیمان شد و معذرت خواست ۔ انسان را علم جزوی داده اند آنقدر که زندگی او را بسند افتد چنانکه دیگر حیوانات را بمقدار بسر بردا و عطا فرموده هر چند عقل انسان بر عقل حیوان غالب است امانه بمرتبه که اسرار و حکم حکیم علی الاطلاق را دریابد فافهم

در خود پیش دانشمندان بگو

این مثل نیز پند سود مند را شامل است بدان که مشوره سر همه مصالح است که بنای هر کار بر و است اگر مشوره نیکو یافت کار جمله بصلاح آید و اگر نه چنانست کار بفساد انجامد پس اصل جمله مهمات مشوره است بنا بر آن نصیحت است که در خود اگر خواهے که بگوی با دانشمندان گوے تا دارو دهد ورنج رود بهلول دانا حکیمے دانشور نامور در زمان سلف بود گویند که از عوام نافرجام و جاهلان

نابسامان بجان آمده خود را دیوانه ساخت و با اطفال نے سوار بازی میکرد
مردم از دانش و فهم او آگاه بودند پس هر کرا حاجت بمشورت بودی در معرکه
بازیگاه طفلان بکنار ایستادی همین که چشم او بران افتاد اسپ نئین را
جولان داده پیش او میشتافت که چه حاجت داری آن مرد صورت حال باز
نمودی و مشوره از وطلب کردی دانا مشوره میداد و میگفت اسپ من تندی
میکند اگر سخنے دیگر هست بگو و گفتے که خیر همین که این حرف شنید اسپ را تازیانه کرده رفت

شنیده کے بود مانند دیده

این مثل اشارت برین کند تا توانی دیده را پیش گیر و شنیده پس گذار
صل اینست که دیده درجه عین الیقین دارد خطا در وراه نیابد و شنیده هزار
احتمال دارد چه آن خبر است که احتمال صدق و کذب هر دو دارد نقده را
راویان باید و چندانکه راوی بکثر بصدق قریب تر جمعے به تفنن و تفریح طبع
حلقه زده نشستند یکی از میان سخنی بکاغذ نوشت و نگاهداشت و با دیگرے
آهسته گفت آن دوم با سوم و سوم با چهارم همچنین سلسله وار یکی با دیگری
گفت تا آنکه نوبت باول رسید و بکاغذی دیگر نگاشت پس آن دو کاغذ
را برداشت و همگنان چشم بر و دوختند این مرد اول کاغذ اولین پیش همه
خواند همه شنفتند و بعد ازان کاغذ آخرین در هر دو نبشته چندان تفاوت

پدیدار شود که همه مجلسیان را حیرت روی دهد مبتلا در اولین کاغذ بود که پیچیده
کارگاه نیکو دارد و در کاغذ دوم بود که کابل را فتح خواهند کرد - پیداست که اینهمه
فرق از کثرت نقل و روایت است پیرمردی بحضور شاهی آمد و گفت ای
ملک میان راست و دروغ چار انگشت فصل است فرمود چگونه پیرمرد چار انگشت
میان چشم و گوش نهاد و برفت اهل دربار برین لطیفه تحسین کردند فقط

سید آل سجاد